از کجا میرسی ای [illegible] فرخنده قدم
حلی تو با چه سر و سر کرد ای غمان حرم
باز از ناز تو در نظر منتظران
خوشتر از جلوه طاوس گلستان ارم

رباعی

ادهم را که شیخ حال نگر
از خیال پری وری بگذر
مشک نافه نخست خون بود که
از برای دست ابتدا نگر

آغاز جلد نهم از بهار سوم از کتاب بوستان خیال

بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

الحمد لله رب العالمین ثنا و ستایش خداوند غفور شکور را و حمد و منت که لقب ا ندازند و فنی گرانمایه سخن انجمن شمع السنهٔ زبان
جمع خاطر نیکنامی روشن بود که هر دم زبان مولات برسید کائنات بر گشاید و الصلوة و السلام علی رسوله الکریم سید
وخاتم النبیین و اله الطاهرین و رضوان الله تعالی علی اصحابه اجمعین اما بعد چنین گوید اضعف عباد الله المتعال
متخلص بخیال عفی الله عنه و عن والدیه و احسن الیهما و الیه که چون جلد چهارم بهار سوم کتاب بوستان خیال
که بگوهر تشنه نامه سمت اشتهار یافته اختتام پذیرفت شروع در جلد پنجم نموده آمد و ابتدای این جلد نیز موافق
داب این کتاب روشن نژاد از جناب افتتاح بزرگ صاحب قران اکبر شاهزاده معز الدین ابو الغنیم کرده می شود
و اختتام این بزرگ صاحبقران اصغر خواهد یافت و الله الموافق علی الاتمام اما راویان اخبار [illegible]
آثار [illegible] کرده اند که چون صاحبقران اکبر قصه صاحبقران اعظم و صاحبقران اصغر تا بمقامی که رقم
زده کلک بیان گشت استماع نمود کتاب مذکور را باز از آغاز تا جوابی که دستور یار کشور کشا در لوح نهفته بود نوشته
یافت که مرا بار دیگر بطلسم بقا باید رفت و از شاهنشاه جنی راه نجات وا داد [illegible] لاقوت کاغذ را گشته
مقدمات این جلد را با انصرام باید رسانید و عنقریب مرا بسوی رو دهد که با آن خواهی رفت بالفعل کتاب را
موقوف کرده هر دم عشرت بر آراسته شکرانه الهی برافراشته خود بجا آورد صاحبقران لوح بوسید و بجایگاه انشسته ادب
و جلال تشریف آورده در خاطر مبارک میل دیدار ملکه شمس تاجدار و ملکه نوبهار و غیره محبوبان عالیمقدار کرد
با سلطان ابوالحسن جوهر گفت که ای برادر جان مرا هم مدتی است که دیده در انتظار دیدار جمال محبوبان دلدار روشن
کرده ایم دل بی اختیار میخواهد که دو سه شب صحبت با آن نازنینان شکر لب بدارم جوهر گفت بسیار

مبارک است این شهر را مخفی در لشکر کوه دارد که غیر از طلسم گشا باقی دروازه نشنیده‌ام و دیگری هم نخواهد رفت اگر
حکم شود غلام با آن دروازه هر روز دور باد کند البته کسی خواهد شنید یا اگر زمان شود که خدمت باد دری رخنه مانیم
القصه صاحبقران بخشش او را اظهار کرد البته فکری درین باب خواهد کرد صاحبقران در جواب متامل شد که چه زمان
گذشت ناگاه درگه سالار عرض کرد که شمشاد نوجوان پسر سمن بانو دایه ملکه بر درگاه حاضر است بار میطلبد صاحبقران
خرم شد چون گفت البشیر یا رحمی تعالی جمیع مرادات جنابعالی را بمحض فضل خود بر آورد داینک شمشاد می‌آید بدین
ادبها در سخن گفتن باید شمشاد تا معقول حاصل شود صاحبقران زمرد منهم برای همین خوشوقت شدم القصه شمشاد نوجوان
داخل بارگاه شد و دعای صاحبقران بر وجه شایسته تقدیم رسانید بعد از آن کاغذی ملفوف بدست [illegible]
داد صاحبقران نظر کرد بر عنوان آن مهر ملکه شمسه و ملکه نوبهار و ملکه ناطقه روشن بیان و صبح دلگشا را دید بوسید
و بر دیده مالید محبت بر چهار علیحده را انداخت چنانکه بارها مذکور شد بر دل صاحبقران استیلا داشت و محبت
صبح روشن گهر نیز بود اما بجهت آنکه دل نگاه چراکه از طلسم برآمده بود و تصور او گاهگاهی بخاطر میرسید شد القصه آن
کاغذ را وا کرد مرقوم یافت که با صاحبقران عالمستان مدتی گذشته که این کنیزان را یاد نفرموده‌اند بیایم از خورشید
کدام خود شاد دلنا خفته امید داریم که دیده اشتیاقی دیده را بجمال انور روشن گردانیم باید که از دروازه عقب
شهر که مخصوص فاتح طلسم بیضا است تشریف آرند که چشم همه در انتظار سفید است صاحبقران خرم شد و مقدار القلب
بیدی الی القلب بوخوج بوسف دوده برادر خود سلطان ابوالحسن جوهر آورد و زمرد ای برادر اراده
دارم که دوست روز در صحبت محبوبان روز بازار الشب آرام و شب بارا بروز باید که درین ایام به نیابت
من بردارزی و در مقدمه پاس لشکر احتیاط تمام مرعی داری جوهر انگشت قبول بدیده گذاشت و گفت
ایضا صاحبقران اگرچه ما هم به بدن خلدانه و نادره راز دار محق بودیم لیکن طلسم مانع است صاحبقران
زمرد سابق چگونه رفته بودی گفت بحکم ملکه شمسه بود زمرد حالا هم ممکن است گفت خوب حالا شما ایشان
ببر بدر مرتبه دیگر هم خواهم آمد صاحبقران زمرد مصلحت هم درین است اما ای برادر خلدانه مامور که بسبب
طلسم ظاهرا در اختیار خود نباشد اما اگر بگوی نادره راز دار و عنبر دبیر این کار را ابنش تو بفرست جوهر گفت
خیر فهم و فتنه صحبت میدارم که مباشرت در میان آید صحبت خشک و خالی را من دوست نمیدارم صاحب
قران بخندید و گفت من از زبان تو نیاورده راز دار همین سخن را خواهم گفت جوهر گفت البته باید
زمرد القصه چون شام شد جهان پناه بر اسب جهانبها سوار شده از لشکر بیرون آمد شمشاد نوجوان که بمنزله
عیار ملکه شمسه بود در جلو افتاد صاحبقران را می برد تا داخل کوهستان شد عار نغار مهر رفت تا بجبل اعلی رسید
بر کوه برآمد در کمر قصر دروازه که بوسته از نظر نامخفی می بود مگر بنظر کسی می آمد که ملکه شمسه او را بآن دروازه می

طلبید اما چه

طلب اما بعضی ازو دوامی شد کتابخانه آن در مخصوص برای زیب ثمن تاجدار بود دروازه که جوهر در صورت حسن از روز

از آن رفته دروازه سوم بود مخصوصان ملکه از آن راه میرفتند طلسم نداشت القصه صاحبقران بان دروازه

رسیده بود و آنکه سایه جناب عالی همان دروازه افتاده داشت صاحبقران داخل گشت دروازه باز بند شد و باعث

درآمدن صاحبقران از این دروازه و اخفای رفتن خود شن القصه احضر این ناتوجبه منذکی او عام نشود و دود

و دشمن همه معلوم نکند القصه بر چهار ملکه تاجدار با ناز در مخلد آنه دغم دشمن کار رو که هر بزم از درج دلگشا و ناطقه

شد این بیان و ملاحت پری دخت پری زاد آن و آدمی زاد آن حور طلعت برای استقبال صاحبقران ملک کوکب

آمده بودند طرف اندرون دروازه صف بسته بودند همین که جهان پناه قدم در اندرون گذاشت اول دایه

هر محبوبه از این ماهرویان برای گرفتن بلاها بعد مجرا آنها دو دیدند و بعد از آن دایه مانند مگس برگرد عسل بگرد آن شهریار

درآمد طرفه هجوم ضعفا بر دوادی هر کدام سخن لطف آمیز گفته دست بگرفتن بلاها دراز کرد چنانکه باعث ملال آن بلند

اقبال شد و خنده دلگشا آن گستاخان گفته هر یک را از خود جدا کرده کم رتبه‌ها از دور تصدق شدند و بلا گرفته مجملا

لذت این حکایت بعضو و معلوم تو آن کرد بعد از آن نظر صاحبقران بر این ماهرویان خورشید پیکر افتاد و دسته گلی

دیده که هر گل آن بهار بجز صد هزار بوستان حسن تواند شد جهان پناه دست حق پرست دراز کرده بدست راست

دست 2 ملکه شمسه را و بدست چپ نوبهار را در کنار گرفت و هر یک بوسه عجالة بر لب یاقوت فام هر یک داده و بر دو شنبه

همین تفضل در حق ملکه ناطقه روشن بیان درج دلگشا مبذول داشت و آهسته در گوش ناطقه گفت ملکه بجهت تقدم

ملاقات با هر یک گوی العجل آورده ناطقه که تبسم کنان سر پایین انداخت لیکن درج دلگشا بر سبیل ظرافت

عرض کرد که صاحبقران در صورت تقدم این کنیز بر ملکه ناطقه روشن بیان مقرر بود بایست دست راست من

عطا نماید خلاف قاعده العجل آمد صاحبقران در جواب آنماه خوبان آیه وافی هدایه و لقد کرمنا بنی آدم البحر بر خواند

نازنینان همه خندیدند و شهریار عالی مقدار را گرفته متوجه نشیمن عالی شدند شهریار را بر تخت مغرزی نشاندند

دست راست ملکه شمسه تاجدار و دست چپ ملکه نوبهار و پیش رو ملکه ناطقه روشن بیان و ابنت سر ملکه درج دلگشا

قرار گرفت که هر بزم آوردند و پهلوی شمسه و ملاحت پری در پهلوی نوبهار بابل بعقب قرار گرفتند شیشه‌های

رحیق مختوم با جامهای مرصع حاضر ساخته امر ساقیگری نمودند راز دار دختر دشمن کار نوبت بنوبت ساقی

شد اول چند جام شراب بر کس صاحبقران اکبر شد اول مرتبه ملکه نوبهار بعد از دعاهای دلتنا بجرعی رسانید گاه شهریار

قرار چنین بود که اکثر اوقات چشم این کنیزان مشتاق جمال جهان آرای خود مسرور می ساخته باشند چه تقصیر از ما

واقع شد که در مدت دو ماه یکبار هم این تفضل بعمل نیامد صاحبقران فرمود اعلیحضرت عالی قدر بسبب استماع

کتاب شاهنامه بزرگ و رود و بعضی اسباب دیگر این اتفاق نیفتاد لیکن خدا میداند که یک لحظه هیچگاه از شما

نوازش کرده و دماغی هم تیغ
بعد از آن از چهار جانب ...
سحر بیان

از خاطر ما فراموش بزودید لیکن چون بفضل الهی خاطر بهمه وجوه جمع بود زیاده اضطراب کرده گفته ملکه نوبهار
گفت راست است لیکن دل ما میخواهد که صاحبقران یک لمحه از ما جدا نباشند بهم حال ای شهریار بلند اقبال
ما مشتاق شنیدن نقل سرگذشت طلسم بغایت بسیاریم میخواهیم معلوم کنیم که درین طلسم بر صاحبقران چه گذشته و این
طلسم را با طلسم ما چه فرق است صاحبقران فرمود طلسم شما بسیار بزرگ است و او را با هیچ طلسمی نسبت نیست
لیکن این طلسم هم عقبات زبردست دارد چنانکه مرحله اول که بقول یاقوت جنی بزرگترین مرحله ها است خالی
از صعوبت و عسرت نبود و من از برای شما البته احوال خود را مفصل خواهم گفت بعد از ان از ابتدای در آمدن در طلسم
دوبیران جتر یاقوت وغیره احوال خود شروع بنقل کرد راوی گوید صاحبقران را مشغول صحبت با این یاران
و رشید خلف که داشته دو کلمه از احوال ملکه مهجبین روشن گهر بشنوید که چون صاحبقران گیتی ستان بقدرت ایزدی
آورد ان لوح بقا از و مرخص شده از طلسم بیرون آمد حالت محبت او با مهجبین روشن گهر نیز تغیر شده چه تا در طلسم بود
ان محبت حکم جنون داشت چنانکه در نظر اول مذکور شد و چون برآمد از طلسم و درجناب عالی نماند لیکن محبت
او بالکل نیز زایل نشد بقدر رفت طالع کوکبه حسن او باقی ماند و این محبت لکان بانه موهوم از صبح ملکشاکم بود
حالت صاحبقران که در محبت چنین اما حالت مهجبین روشن گهر در فراق صاحبقران از حد زیاده گذشت چراکه
او در انبساط خود غیر از صاحبقران نداشت مجملا چند روزی که در انتظار آن شهریار کشید چراکه یاقوت جنی از صبر
مراجعت صاحبقران خبر کرده بود دنیا بیران بسر باغ آمد با نرگس پری و وزیر خود در دانه بلند فطرت گفت
ای همدمان من و ای محرمان من کلبهٔ ز فراق همنفسان جان بفرازم سوخت :: گیاه خشکم و هجران تو خارم سوخت
یعنی فراق این نوجوان آدمی نژاد یعنی شاهزاده معزالدین عالی نژاد دود از دمار از روزگار من برآورده دوکان
ای کاش که مادرم نزادی :: ور زاد اجل بباد دادی :: هزارانم آن چه ساعت بود که چشم من زار بر جمال آن
ملک معذار افتاد و این نیز بقصد من است که او را اصلا پروای من نیست چراکه یار من در پهلو موجود دارد
زهی بی انصافی :: ملک بی بنیاد که از یک جانب چنین محبت مفرط و از جانب دیگر چنین استغنا ناچارم درین
قصه خود که دخو در اول رسوا باید امید که یکبار دیگر چشم من بجمال او روشن شود زنده ام
والا از غصه رنج خود در رقابت دیگران هلاک شده بودم الحال که تا حال نیامده قصد خود میکنم در عشایه بودم و
پدر پدرم شاد ان می زیسته ملک مه برآورده و درین قلعه نشانید این آدمی نژاد عجب است اینجا نیز در معارف
خود بعنف تو کرد اند زهی الطاف ملک پیکر فتار :: چو من مباد کسی از دور از وطن :: ملک ز داغ جدائی
هر دیارم سوخت :: شرنگ راه بداس بیرود ورنگ بیجر :: چو شمع لخت جگر دور کنارم سوخت :: این مقال من
را یاد آورد و زار زار بگریست و گفت ای دردانه ای خواهر یگانه بدرست یاقوت جنی بمن باغ اثر بود که وعده

آمدن صاحبقران داد آن آدمی بوتیمار اجه ضرور کرده که مثل شمسه نوبهار و ناطقه را که اشتنه باز مثل انجاب
کند بگمان من او هرگز نخواهد آمد یاقوت جنی برای خاطر بکفته است این را گفته مرقع طلسم را که در ان اکثر تصاویر
ضروری بودند طلبیده است و آن مرقع یاقوت جنی بعد رفتن صاحبقران بملکه در نشان داده بود و در ان تصاویر
طلسم کشان و ملکه شمسه وغیره زوجات او مصور بود در ان مرقع اول تصویر صاحبقران را بر آورده بوسید
و زیارت کرد باعتبار انکه شنیده است که نازنینان طلسم سبع و سباع و طلسم هفابه در حلقه کنیزان شمسه آمده
انگاه تصویر نوبهار را بر آورده تعریف بسیار کرده گفت حقا که طالع این آدمی زاد در خوبی زیاده بر
طالع سکندر بوده ان گفت که چنین پری زادی صاحب حسن و شوکت زن او باشد بعد از ان تصویر ناطقه روشنا
بیان را دید و گفت از الفاظ نباید گذشت این خاتون آدمی هم در عالم خود بایگانه از شمسه ندارد لیکن
چون تصویر صبح بر آورده گفت این است که شاهزاده او را صبح کاذب این کشور خطاب داده دردانه
گفت ملکه صبح کاذب هر کشور نگفته او هم عالمی دارد از الفاظ نتوان گذشت ملکه صبح روشن که گفت مسلم
لیکن اگر رتبه او بدل مرتبه من بود در رتبه من باد دشید چند ان بی الفاظی لازم نباید این را گفته باز تصویر ها را
همه گذاشت و تصویر صاحبقران بدست گرفته گفت ای مرا با صورت دیگر چکار است درین تصویر جانم بقرار
و در فراق صاحبقران گریه بسیاری کرده گفت ای خواهر دردانه تو فکری که بمنی بدر خود یاقوت جنی آمده زینت کجی
ملکه از دو خلاف کن که در بوقت صاحبقران چه مکنید و منحصر بر صورت است و کتاب طلسم هوش اوست البته که بر او
صورت مجلس صاحبقران معلوم خواهد شد دردانه تعجب کرده و پیش پدر خود آمده پیغام ملکه را داد یاقوت جنی هم خورد
که صاحبقران البته باز می آمد انگاه از روی علم نجوم احتیاط صاحبقران معلوم کرده گفت ملکه را بگو که صاحبقران اگر
از ان کلفت باز خود متوجه شهر اخضر شده تا دو حصه روز با محبوبان خود صحبت دارد دردانه آمده بخدمت ملکه
عرض کرد ملکه از آتش رشک در بدن گرفت و مانند شمع سراپا سوختن آغاز کرد انگاه گفت کسی باشد که رفته ان
محبت را بخسته خود دیده پیش من نقل کند دردانه گفت ای ملکه من بجان و دل این خدمت را قبول می کردم لیکن
شنیده ام که شهر اخضر طلسم دارد و بغیر حکم ملکه شهر که [illegible] از ملکه شمسه تاجدار باشد دیگری داخل آن شهر نمی
تواند شد ملکه خاموش ماند و چون اضطراب و بیقراری ملکه از حد گذشت دردانه را دل بر او سوخت پیش پدر آمد
گفت ای پدر بزرگوار ملکه در فراق یار بسیار بیقرار است و آرزو دارد که کسی رفته خبر آن جناب بیاورد
اگر تو فکری درین باب کنی من بر دم یاقوت جنی متوجه کتاب طلسم شده بسبب مراجعت صاحبقران را معلوم کرد
خرم شد و گفت ای دختر بر دو که رفتن تو سبب آمدن صاحبقران خواهد شد انگاه او اسم را از کتاب الطلسم بر آورده به
دردانه آموخت و گفت بلی را دو فقت داخل شدن در شهر خضر بر خواند دم کن شهر طلسم تو مانع نشود دوام

ملاحظه گردد در فراق او بهار ها رنگ میبست سعدالدین رخصوصیت شکسته

عبارت

روبه دفتی خوانده بر خود بدمی که خواسته باشی بصورت یکی از پریزادهای نوبهار شده کاری کنی بعد از آن
زنو داده بود از انار هزار دبک شمر دو انار جهید دیار نابگویم چه باید کرد دردانه رفت و از آن
چمنی که ذکر آن در وسط اول طلسم گذشت دو انار جهید و آورد یاقوت دو سه روز محنت کرد دامنی بر آن
حفظ دم کرد و گفت این را همراه خود داشته باش عند الفرصت انبهار افشرده داخل شراب کن و لعاب حب
زان کوزه آن اقل آن هفت جام و اکثر چهارده جام است چون این شراب در معده صاحبقران حال کند بار
دیگر محبت ملکه صبح روشن گهر به مقتضای عالی غالب آمد هر چند که محبت شمسه نوبهار را موقوف داشته متوجه طلسم گردد
دردانه از این سخنان فرحت افزا خرم شد و لعدق بدر گردید اقبال‌کنان ملکه آمد و گفت ای صاحبه عالم غم مخور
که اینک زمینه که صاحبقران طلسم کشا را برای تو بیارم تو که بسی مشتاق خم بودی ملکه باد رنگ رد و گفت ای دردانه
خواهی که کنی دل مرا خون : با من سر جنگ داری اکنون : دردانه قسم یاد کرد که راست میگویم آنکه آنچه بدر
یاد گرفته بود همه را در خدمت ملکه تقریر کرد ملکه صبح روشن گهر جست و او را در بغل گرفت روی او را ببوسید
القصه دردانه آنچه بایست از بدر رخصت ماه و از پیش از دم خلاص شد متوجه قمر احمر و جبل اعلی گردید می‌آمد تا بقصر مذکور
رسید و اسم را خوانده بر خود دمید از طلسم قمر مانع دخول او نشد داخل قصر گردید وقت شب بود و بگوشه پنهان
شده در فکر شد که چه کند آخر بصورت یکی از پریزادان خود را ابراز است و چون پریزادان بسیار بودند
و هر کدام چندین کنیز داشتند کسی متعرض احوال او نشد مردم نوبهار از صبح و لکنا افتخار کردید مردم صبح از تا در بود
هر بن قیاس شب مختلط کسی معلوم نکرد و دردانه آمده و بگوشه مجلس باستاد و فتنه بود که صاحبقران احوال دارات
طلسم را انفعال میکرد و هنوز اول احوال بود و شمسه نوبهار و غیره دیگر را با گوش شده نقل آن شهریار می‌شنیدند و در
با خود گفت خوب وقتی رسیده‌ام خدا کند چنان اتفاق افتد که من داخل محرمان شوم و کاری کنم اتفاقات
قضا خواست کاری کند شراب‌دار ملکه نوبهار را که نشاط پرور نام داشت خبر رسید که مادرش سخت بیمار است
خود را بر این نشاط پرور رسیمه آمده بخدمت مادر در راز دار گفت نادره بجناب ملکه عالمیه اذن نوبهار
عرض کرده رخصت او را گرفت و او از کمال سرآسیمگی نها بر داز کرده بجانب قاف رفت دردانه بلند
فطرت فالو یافته از قصر برآمده بصورت او شده باز داخل قصر شد هنگ تا رد آمد نادره حیران شده
گفت ای نشاط پرور چه چیز است این رفتن و آمدن را چه میگوید گفت ای ملکه عالم مادر این کنیز هیچ
کرده بود [illegible] دیگر نداشت چون من بقدر هفت فرسخ طی کردم یکی از ملازمان من بمن رسید گفت مادرت شما را
و شنیدن سخت خرم شدم دارو مسند بود با این سبب بخواستم که قصه صاحبقران را بابت طلسم شنوم مراجعت کردم
که بار اتفاق نخواهد شد که چنین مجلس منعقد شود و صاحبقران قصه خود بیان کند تا در خاموش ماند و دردانه به شراب
خانه آمد

تحقیق

خانه آمد همه شب نه را دید و بحکمت عملی از عمله و فعله آنجه باید تحقیق کرد بعد از آن عند الفرصت آثار با افسرده
کرده داخل شب نه تاک دانید و در مجلس آمد هر دم شب نه خود را ابر کرده بدست تا در می داد و او در
مجلس ما بود صاحبقران کنیسه سنان جام می خورد و نقل میکرد تار سبره و بنفام که بر سر چشمه سبز حد طلسم او
صبح دلگشا را در خواب دیدم و باز طلسم محبت او بر اکثری غالب گشت تا دم کشیدم که چرا با صبح سلوک زیاده
دور حور حسن او با او محبت نورزیدم روز دیگر فورستگون جنی که مرد مسلمان و واقف اسرار طلسم بود
توصیف دختر از رشادی که ملکه طلسم و صناع طلسم بود و صبح روشن گهر نام داشت آنقدر شنیدم که هوش از سرم
رفت لیکن چون تصور صبح دلگشا داشتم او را تکذیب کردم ملکه این صبح نسبت ~~بصبح با صفا بحسن تمام~~ دارد لکنه بر
و گفت شهریارا چنین نیست ملکه بالعکس باشد ای ملکه نوبهار و آهی شمه تا جدا رجه بگویم اثر طلسم را که در عقل
نمی گنجد از پی تحصیل علم حکما که بعد از آن یکبار صبح روشن گهر را در عالم واقعه در نقم رقم دیگر دیدم دیدن همان
بود و زلفه شدن همان جای صبح دلگشا را همان وقت گرفت مرتبه دیگر تصویر او را از دست مگاره دیدم
عشق بر دو بالا شد مرتبه سیوم شهزاده ملعونه بصورت صبح روشن گهر برآمد در نظرم جلوه کرد القصه چه بگویم که تا در
طلسم بودم با غوران شراب که رمانیه بود مجلس از شما را در نظر نمی آوردم و صحبت را در مرتبه حسن باو برابر
نمی سنجیدم نوبهار که این سخنها شنید صبح روشن گهر را دشنام داد و نفرین کرد حکیم اسقلیوس را بد مگوا است که
بیجا دکند صاحبقران دست بر دهن او کرد گفت ای شهریار تا اینجا هم باثر طلسم خوبست که زاغ را
هر مرتبه هما رسانید ~~بلکه از جه~~ از برای زاغ ستانند صاحبقران فرمود ای ملکه هر چند اکنون آن حالت ندارم
لیکن زاغ هم بود حسن با کبره داشت از اکثر پری زادان بهتر بود ملکه گفت با صاحبقران شما را امر نه حوم
قسم ... که راست بگوئید و بداهه نگید اکنون که شهریار رجال خود داشت حسن صبح روشن گهر را در چه مرتبه
می شناسید فرمود راستی آنکه انشاء که شهر کسه اما از دلبران بایکام نمی آرد و شمه و ناطقه را که نمی سنجم چرا که نوع
علاحده دارند او بهر بزاد و او اینجا بنی آدم اند صبح دلگشا از این سخن آزرده شد و گفت بای که چه معنی دارد والله از ما
بهتر باشد صاحبقران فرمود ای ملکه آزرده نباید شد هر کدام عالمی دارید کجا اثر دیگ من هیچ کدام را بر دیگری
ترجیح نیست ملکه عالم رنگ هر دو یکی است و چون ملکه نوبهار قسم داد هر چه راستی بود بیان کردم صبح خاموش ماند
و بعد از ساعتی ببهانه بر خاسته رفت اما چون صاحبقران تلف خود را القلعه باقوت انگار رسانیده بود دردانه
بلند فطرت که بصورت نشاط بر در ایستاده بود زحمت یافته نشنه باب شراب رمانیه بدست نادره.
داد از آن جامی بر کرده بصاحبقران نمود آن شهریار نوش جان فرمود همین دو سه جام می پیاپی از آن
شراب خورده ولشه او در دماغ عالی تاثیر بخشید حالت صاحبقرانه دیگرگون شد و صورت صبح روشن گهر

دگفتم که این صبح ... نیست ... ۱۲۲

یا که ملکه ... ۳

در عالم تصور با هزاران کرشمه و ناز رو برو بایستاد و روی سخن بگردانید تا نقل عجیب بار دیگر سر میکرد
آن تعریف شنیده و عجز نمود اول سخنی که گفت این بود که داد از جور فلک بی بنیاد که مرا از صحبت آن نگار
جدا ساخته ای دریغ صد هزار دریغ · چو باد دام تو ام بسنگ حوادث · فکند در میان دو یکدل جدائی
ای ملکه نوبهار و ای شمسه و ناطقه تاجدار تمام عمر مرا صحبت صبح روشن که بسر می آید هرگز با دیگری · نه هر دم
داد از فراق آن بناگوش و آن دردندان و آن یاقوت لب و آن گل عارض و آن مشک گیسو و آن بیاض
گردن و آن نار پستان و آن موی کمر و آن پسته دهان · اگر صد سال گویم وصف آنها چه بنا رم گفت وصف یار
موئی · نکویان گرچه بسیارند لیکن · از آن مه نیست نیکوتر نکوئی · القصه هر قدر که آن شراب بیشتر می شد تعریف
صبح روشن که بیشتر میکرد آنقدر تعریف کرد که از حد گذرانید اول نوبهار و غیره خوش طبعی تصور کردند و آخر چون بر
ایشان ثابت شد که از دل میگوید شمسه که بی آئین انداخت لیکن نوبهار را مانند شمع آتش در سر او بگرفت گفت
ای شاهزاده معزالدین دیوانه شده فرمود من دیوانها را عاقل میکنم لیکن هر چه حق و صدق است میگویم خواه کسی
را خوش آید و خواه ناخوش نوبهار گفت هرگاه صحبت شما با آن یگانه این قدر بود چرا از طلسم بیرون آمدید صاحبقران
فرمود من باختیار خود هرگز بیرون نیامدم اتفاق با [redacted] چنین افتاد و نوبهار گفت حالا باز تعریف ببر بد فهم
شنوم گفت انجا چرا آمدید فرمود بنا بر عریضه شما و الا هرگز دماغ این صحبت نداشتم نوبهار بگریه افتاد و بسیار
گریست شمسه که مانند صورت دیوار شده بود اما صاحبقران نظر بحال هیچکس نکرد و همان تعریف صبح روشن آمیخته زنار در
را مخاطب ساخته او را می ستود نوبهار آزرده خاطر شده دست بر دامن زد و برخاست که این چه شد شمسه
ناطقه گفتند الهی صاحبقران ما کنیزان نیکاد لطفی از صاحبقران مانع فرمود سلامت باشید لیکن شما دو دست این است که در حق
من دعا کنید که خدا بزودی بوصل آن ماه دلبر بازم برساند الحاصل باین سخن اشک خونین از چشم شمسه و ناطقه و غیره
نیز روان شد و رنگ مجلس سر آن شکست دردانه مانند فطرت چون دید که نیز بر نشانه آمد خود را از فهم بیرون
کشید و بدر رفت اما از پس تعریف صبح روشن که از زبان صاحبقران و آه و ناله در فراق او بگوش شمسه و ناطقه رسید
طاقت ایشان نیز طاق شد و بنای صبر ایشان خراب گشت بی اختیار برخاستند و هر کدام بگوشه رفت و بنیاد
گریه و زاری گذاشت بالکل منغص شد اما تا دو ره را از دار و غیره شیرین کار چرا که بداد آن شراب بصاحبقران مشغول بود نیز
آخر تا در نیز رفت عمرو ماند آن نیز رفت صاحبقران برخاست و بی آنکه سخنی با کسی بگوید راه دروازه پیش گرفت
خواهش که بحال خود گرفتار بود و عمرو و دیگران که جرأت نیافتند صاحبقران بهمان دروازه رسید چون سایه عالی بر در
افتاد گنجور داروغه شهر یار عالی مقدار بیرون آمد و بکرامت بلشکر خود رسید بعضی از شاطران و عیاران مرکب و غیره
سواری ساز گرفته پیش در ایستاده بود و بعد از آن بعضی سرا گرفته داخل لشکر شدند بحکم دخل الختام چند بعضی بکنجان ظرافت

صاحبقران اصلا پروا نکرد و هوش از سر همه بدر رفت

آمیر گفت این عالیقدر شکفته است و بوسته نقوش صبح روشن که داشت در راه همین سخن میگفت که ای مجنون ملا
بنشین دلدار خود ملکه صبح روشن که باید رفت که یکساعت بر مادر زنان او حکم یکسال دارد القصه چون داخل
بارگاه گردون اساس شد طرفه حالی داشت حکیم ابوالمحاسن بدیدن صاحبقران آمده بود سخن که پرسید در جواب
آن تعریف صبح روشن که و سخنان اشتباهی شنید بخندید و گفت معلوم شد که کارستان حکیم اسقلیوس است حکیم
اشتباهی آمد او هم بعد از دریافت احوال همین را گفت شهریار عالی مقدار متغیر گشت طلسمی لوح بغداد ابطال
در آورد مرقوم یافت که ای فرزند حبیب خداداد ای زوج نسیم ما بدان چون تاریخ پانزدهم شهر خورداد در آید
ترا بار دیگر بطلسم بغداد باید رفت و از زنان و جنی را که مردم مسلمان است از قید شیاطین نجات باید داد
بتفصیل دیگر بحثت با صبح روشن که باید داشت و جز با قوت دعا و آنچه امانت تو باشد باید گرفت و طریق رفتن
همان است که سابق رفته بودی لیکن این مرتبه اول بوضعی خواهی رسید که مبدا آنی است صد در صد گز در وسط
آن درخت بزرگی است که گل آن رنگ و بوی گل سرخ دارد و در سایه آن استاده شده چهار طرف ملاحظه
کن هر طرف که مفتوح بنظر در آید راه است از آن راه برو و باز لوح یافت هر چه بخوانی آن عمل کن صاحبقران
حساب کرد تاریخ مذکور صبح آنروز بود و شب در پای جبل اجیلا رفته بسر برد و سر آن فقره که ابهم بود راه طلسم از
میان فهم اهل معلوم نبود و بعد معلوم کردند که آن اشتباهی از همانجا خواست و صبح بجانب مذکور روان شد ازینجا
مذکور روان شد ازینجانب ملکه نسیم و ملکه نوبهار و ناطقه و صبح و غیره و تا رفتن بعد از رفتن صاحبقران از احوال
او آگاهی یافتند که دست از مروارید ان ملال بحال آمدند و مونس هفت بزد یک هم نشستند تا دیری از حرکت هر خادمی
هر زبان داشتند و آخر ملکه نوبهار سر برآورد و اول سخنی که گفت این بود که هزار لعنت خدا بر مردان هرزه گرد
بوفا خصوصا بر مردان بنی آدم علی الخصوص بر این بوفای ناآشنا ملکه نسیم از این سخن آزرده شد و گفت ای خواهر
نوبهار سخن را فهمیده بگو مبادا به آشنای کشی مبدا ای لعنت خر لیک که اگر شخصی مستحق لعنت نباشد ملعنت کنند ما باز
می گردد نوبهار گفت ای خواهر صد هزار لعنت بر من که برای آدمی بوفا دل بسته و شب ناموس خود را بسنگ بیمهری
شکستم ای خواهر واقف نیستی که در محبت این ظالم بیرحم چه جفاها که از دنگ شبه دام شنیدم گفت ای خواهر سعادت
تمام فیلسوفی الحال شنیده که تو زوج او شدی فرزند آخر از مالست من که از قصه شما اطلاع دارم او هم که زن من
در فراق شما بخشیده گفت ای خواهر جدا از آنکه در محبت تو ماندی نوه ماند و تعقیب او میکنی و بدی که به
سحینا گفت و صبحها که دیدم در روشن که جهان شاه زعفران بعد از آن که من و تو هر دو پا از نظر این بوفا افتادیم ملکه
نسیم گفت و درین مقدمه حق بجانب تست لیکن گمان من این بی سببی بوده چراکه معز الدین را تا اینجا بهم دست میدادم
نوبهار گفت هر سببی که بود در طلسم باشد درینجا هیچ سببی بغیر از بوفائی کاری بود نسیم گفت ای خواهر دل من چنین

گواهی میدهند که البته سببی باشد که من از این مطلع نباشم نوبهار گفت هیچ سبب بغیر از آنچه من گفتم و من دیگر هرگز
نخواهم آمد که قسمت خود را بیابم اگر در فراق او هلاک شوم که دیگر نام او نبرم شمس گفت غالب اینکه تو هم از سخن خود
پشیمان شوی و اگر از من می‌پرسی بیا داد دشنام او زنند گام تا بدبدان و اختلاط چه رسد بقسمت خود راضی و
شاکر مرد و نوبهار از این قبیل سخنها میگفت و گریه میکرد شمس او را تسلی میداد ناطقه نیز شریک حرف شمس شد ناچار
بود و هیچ دلگشا شریک ملکه نوبهار لیکن این هم میگفت که ای خواهر بسیار دفع عزت آنوقت که صاحبقران زنده بود
که این صبح با آن صبح چندان تفاوت ندارد و من آزرده نشده بودم چنانکه برخاستم و رفتم بکدنه ملال نشستم
بعد از این چه واقع شد که شما همه بر در چنینش نشنید نوبهار گفت ای خواهر آه سرد تو بود که ما را امروز تو نشانیده‌ای و می
بسیار بوفایی باشد نقص طالع ما است که ما را جفت چنین بوفایی کرداند و درین سخن بودند که نشاط پرور در رسید داد
روز سوم باز آمد مادرش نیز همراه بود و قصه او چنین بود که مادرش فی الواقع ضعیفه کرد و همان روز هم شد گفت
من خود دیدم دختر مرده ملکه را نیز می‌خشم در راه مادر و دختر با هم ملاقات کردند نشاط پرور مادر را گرفته
آمد هر دو در آن وقت که ملکه نوبهار بر بوفایی روزگار گریه میکرد رسیدند نشاط پرور صورت مجلس را دید حیران
ماند مادرش از دیدن او سلام ملکه کردند نوبهار دانست که مادر خود را برای سلام آورده گفت ای طرب
پرور ضعیفه کرده بودی گفت عمر ملکه دراز باد بلی پرسید کی آمدی گفت همراه نشاط پرور نمی بود تا حال چرا در مجلس
نیامدی گفت ملکه عالم همین که از راه در رسید بخدمت شما آمدیم نوبهار و شمس و غیره حیران ماندند شمس ناچار گفت
ای نشاط پرور چه معنی دارد مادرت میگوید که حالا همین وقت همراه دختر خود آمدم گفت ملکه عالم راست میگوید
من حالا آمدم بر برادران دیگر نیز گواهی دادند که رد بر دی ما از رد ی بود حالا رسید حیران شدند ملکه نوبهار
در غضب رفت و گفت ای نشاط پرور دیوانه شده بود او هر کلمه تو زده تو آخر دیروز از من رخصت گرفته رفتی
و باز بعد از یک پاس آمدی گفتی که معتمدی خبر صحت مادرم رسانید از راه برگشتم حالا میگویی که همراه مادرم آمدم
این چه سخن‌ها است گفت ملکه من نمیدانم که من مجلس را چه شد و چندان که گذاشته رفتم و آمده رایان یافتم و در حق
خود تهمت‌ها شنیدم نمیدانم چه اسرار است نوبهار حیران شد و آخر تمام بر برادران قسم گواهی دادند که نشاط
پرور چهار ساعت قبل از این اینجا بود و هر برادران طرب پرور که زیب چهل کس بودند گواهی دادند که او را در فلان
کوچه که از اینجا یک روز راه بیرون از دلان است یافتیم که بجانب خانه میرفت و در آنجا مادر و دختر با هم ملاقات
کردند متوجه خدمت ملکه گشتند ملکه حیران شده و دانست که همه راست میگویند در اینجا چیزی واقع شد که مجلس خبر دار
بجان شمس ناچار دید که ای خواهر این را چه میگویند ملکه گفت ای خواهر آنقدر من نمیگفتم که سببی واقع شده
که از آن مطلع نگشتم نوبهار گفت فی الواقع چنین است اینقدر معلوم شد که حریفی بصورت نشاط پرور اینجا حاضر

بود شمس

بود شمس گفت همان حریف کار خود را کرد و رفت ملکه نوبهار گفت تماشا کنند ملکه بیگانه را بجا نیند ملکه ناطقه گفت
استغفرالله حالا او کجا باشد نوبهار گفت الکنون از خدمت والتمسی حکیم فیلطاس معلوم خواهم کرد ملکه شمس گفت چرا
از حکیمین نپرسیم شاید معلوم شود بدایه خود سمن بانو گفت برو رابطه کرمعلی بفرست جز صاحبقران نیز بیارد
و این مراتب را نیز تحقیق کنند شمشاد نوجوان رفت و خبر آورد که حکیمین میگویند از طلسم کسی آمده بود نشانه صاحبقران
خود را نمود که بسبب آن از خود رفتند باز متوجه طلسم بقاشته عنقریب بمقتضی المرام مراجعت خواهد کرد خاطر خواتین
جمع باشد و آنچه در مجلس شما از زبان صاحبقران برآمد با نیرنگ طلسم بود در خاطر چیزی نیارند رقعه نوشته بود
حکیم براه حیرت خود گرده شمشاد نزد سمن بانو آن رقعه را انگینه رسانید ملکه نوبهار بعد از مطالعه آن از گفته خود پشیمان
شده شمس تاجدار گفت ای خواهر مهربان دیدی که من راست میگفتم باد جو دیگر در طلسم شما نیز بصاحبقران بوده بردر
باغ طرب بخش که گلزار عشرت نام داشت جامی از دست برخورده از حالت اول بحالت دیگر برآمده
بود شما را در این مقام بخاطر نرسید نوبهار گفت من چه میدانستم که اینکار در این مقام طلسم بدغا واقع شود باری
گذشت الکنون بصاحبقران سخنان من کسی نرساند القصه بعد از آن ملکه نوبهار و ناطقه روشن بیان و صبح دلگشا
وغیره بر برادران از ملکه شمس تاجدار مرخص شده بمقامات خود رفتند و شمس در انتظار آمدن صاحبقران
نشست الکنون احوال صاحبقران ملک جلال بلند اقبال عرض کند که چون آن شهریار عالیمقدار لوح بقفا
را در بغل گذاشته بموجب حکم لوح داخل در دشت می آمد تا بدرخت مذکور رسید و در سایه آن استاده دیده
وچهار طرف نظر در آورد و چهار دیگر که از آن سنگ درد مسدود بود و بعضی درها داشت لیکن بر دری را
سنگ و آهنگ گرفته بوده بودند و در چهارم واز بود در از گل و سبزه یافت سیر کنان میرفت تا دریافت دریخ طی
کرده هر که صاحبقران را با نیر طلسم مانند بی ظاهر شد چون از دره برآمد بباغی رسید بدر دروازه باغ رفت
زیب و زینت از بیرون معلوم میشد اما درش بسته بود و قفلی مانند را آن شتر بر آن زده بود دیده بود دو طرف
دروازه دو صندلی عظیم گذاشته بودند بر یکی صورت پیرمغکی از طلا ساخته بودند گذاشته بود و چنان ساخته
بودند که هر که می دید از خنده خود را معاف نمیداشت صاحبقران نیز تا زه خنده بود و تمثیر بر آن قفل جسته
میخواست بشکند و داخل باغ شود هر چند قوت کرد ممکن نشد عرق عرق گشت آخر در لوح دید نوشته یافت که دلتا
بلهان خود صورت البلیس را ساخته بر این صندلی گذاشته آنرد صندلی دوم مقام و بولست که نیکو را این دندان
نام دارد و دندان او بمرتبه تیز است که میل آهن را مانند خیار ریزه کند طاقت همگی نیست از دیوان که با او
جنگ کنند تا دمی چه رسد امام رگ او در دست استت بنشر طی که در چشمه ناهید غسل کنی الکنون نزد دیگر برو
والا همین زمان دیو بر سر رسد و ضایع سازد هر دو دست را است بگارستان خواهی رسید داخل خارستان

تو صفت شناسی در ان ساکن آمد بوی آدمی بر تو رسید به بیرون دوید درختها را شکست و یکی را شمشیر زد چون
زخمی شود و بار دیگر هر دو خون او بر زمین بریزد و متوجه چشمه شود در آن هنگام که کنید چون از چشمه بالا آید رخت
خود بنشاط جمع بکنی و بالش در ان غسل کن باز بر در دروازه باغ بیا و با عمود آن بت را در هم شکن و در
انداز خود بر صندلی او نشین انگاه دیو برسد و با تو بعد از مکالمه جنگ کند تو هم جنگ کن و با این نوع او را بکشی
چون او بر قفل بمالی در دروازه وا شود صاحبقران چنین کرد در چشمه غسل بجا آورد و باز بر در دروازه باغ آمد
بت را در هم شکست و در انداخته خود بر جای او نشست بعد از لمحه طوفان شد غلو از آهن دندان رسید بت را
شکسته آدمی را بر مقام او نشسته یافت عالم در نظر تار و تاریک گشت تا دیری بجانب صاحبقران میدید آخر گفت
ای آدمی ای لقمه من راست بگو صورت خداوند ابلیس را که شکست و تو کیستی جهان بنا در بود و ای ناپاک مردود
خداوند هر کدام بت را شکسته است بر جای او نشسته تو چه که میخوری دیو گفت آری آدمی مگر تو شکسته که من شنیده
بودم که طلسم کشا دیو نقاب خواهد کشید دیو گفت دروغ میگویی من چنین میدانم که طلسم کشا الا اقل و دو صد هزار از قد دراز نشسته
باشد اگر طلسم کشا باین صورت است معلوم شد طلسم ما خرابی بخواهد شکست صاحبقران فرمود ای حرام زاده
چه بوح میگویی من آن صاحبقرانم که بتوفیق الهی صنم در کوه لاقوت زدم دیو گفت من لاقوت و ماقوت را
نمی شناسم انقدر میدانم که ترا امروز ... ای آدمی تو از دندان من چه داری که عنقریب تا قاف از دو امان می طلبید
این را گفته دست دراز کرد و بجانب صاحبقران دوید که آن شیر بار را بگیرد صاحبقران نیز دست فی برکت
را بر آورد و دو انگشت او را بر طرف در آورده و بزور صاحبقرانی در هم شکست دیو بر صاحبقران چسبید با هم
بطریق کشتی بزور در آمدند دیو ... جا بر بدن صاحبقران دندان زد به هر جا دندان او بر آهن و سنگ
خورده و شکست هر جا که دندان او بر بدن مبارک میرسید از بیخ کنده میشد و هر بخت با این طریق جمیع دندانها
او خورد و در هم شکست دیو بگریه افتاد و گفت ای آدمی حقا که تو طلسم کشایی میدانم بعبادت ابلیس چرا این
حاصل شد یکبار رو بر روی ما ... سجده کن تا من ترا اطاعت کنم صاحبقران گفت ای حرامزاده کسی که صورت
او را در هم شکسته باشم سجده او میکنم این چه عقل است که تو داری گفت در صورت من دست از تو بر نمیدارم
تا مرا نکشته باشی گفته شوم صاحبقران فرمود ای ملعون اگر تو دست از من بر داری من کی دست از تو بر میدارم
تا ترا نکشته القصه دیو هر قدر زور داشت بر صاحبقران زد کاری نکرد و بعد از آن صاحبقران بر بلبای او چسبیده
او را بر زمین انداخت و بخنجر یاقوت سنگ او را چاک کرده دل او بموجب حکم لوح بر آورد و خون آن بر قفل مالید
قفل از در ریخت و در دروازه واشد صاحبقران قدم در اندرون گذاشت باغی دید در کمال تکلف و صفا لیکن
صاحبقران در ره را ... آواز او بغیر سنجار رفت پس کنان در ان باغ میرفت که بجایک لکها از روی هوا ابدا

٩٤ رسید با نیز طلسم نقدر فرو رگم
کرد واز در آن جاه بر سه و دو ان
نگو در تو چون با و رسی شنیزه دو سی
او را تیر بکشی از چشمه

٩٥ خواهد شکست عنقریب بر اید صاحبقران
تو معلوم شدم کشنده که تو طلسم کشا

دفتح جرجزادان ظاهر شد نازنینی را بکمال تکلف حسن و لباس سردار اینجا بود و باغ افروز نام داشت صاحبقران
را ملازمت کرد و قدم بوس بجا آورد و گفت ای شهریار این سرحد راه دو دیم طلسم است که طلسم کشا چون در باره
داخل طلسم شود و ازین راه بیاید از دروازه بگوش من که برای پیشوازی طلسم کشا مامورم رسید و این
که نشان لطف او در دو [illegible] را که مانع از دخول باغ بود گفت القصه صاحبقران را سه روز مهمانی کرد و صاحبقران
با آن نازنین عشرت حقیقی بعمل آورد و شراب رعنائی در آن باغ نیز بود تا آن سبب نوشت خود را معاف
داشت بعد از آن باد ملکه صبح روشن گهر کرد و در لوح نظر کرد نوشته یافت که ای فرزند حضرت حبیب دانا
صاحبقران عشرت نصیب اکنون ترا برای خلاصی از [illegible] شاد باید رفت و طریق رفتن آن طلسم در بیز
باغ است با نظر آن که مسلح شود بجانب درب جنوب برود بچشمی خواهی رسید که گلهای سفید دارد و دو جانوری مانند
کرگسی هر دو در آن نشسته دو او را به تیر بزن هر جا که بیفتد فرزند بگو آن موضع را بکنند ته خانه ظاهر شود باغ
افروز را مرخص کن و بگو در جشن صبح روشن گهر بعد فتح حاضر شود صاحبقران مهمان کرد به باغ افروز گفت که
ای نازنین تو هم از جمله مخصوصان من شوی باید که چون من الا فرصت را بجنگم و با ملکه صبح روشن گهر جشن
عشرت برآرایم حاضر شوی باغ افروز گفت قبول بود و گذاشت مرخص شد و بمقام خود رفت و صاحب
قران قدم در نقب گذاشت چه در آن ته خانه نقبی بود قریب سه فرسخ راه در آن نقب طی کرد لیکن
با هر قدر پیشرفت زمین را سراسر گیر خرمی یافت تا آنکه از نقب برآمد بصحرای رسید اگر چه آب روان داشت
لیکن سبزه و گل چندان نداشت و وحشتی از آن صحرا در دل اثر میکرد صاحبقران حیران شد با خود گفت ایا این
چه مقام باشد هر طرفی بنظر نه روان شد هر دو دشت در آن صحرا میرفت که صاحبقران را سهارکرفت تا آخر کار بجای
رسید که دندان مردندان اژدر دان رفت و سلاح حکم بیج بعد اگر در جهان بنا عاجز شد و از کمال سراسیمگی
دیدن لوح نیز بخاطرش نرسید مناجات کنان میرفت آسمان نیز در آن سر زمین که بنظر می آمد مانند دود
که از دو جانب سر بافلاک کشیده بود و در راه او در میان غاری عجیبی باشد افتاب ننماید همین حکم داشت القصه چون
بصد رنج تکلیف صاحبقران بنهایت انجامید قلعه خاکستری رنگ از دور بنظر مبارک رسید خرم شد که یا رب
این سر با درین قلعه خواهد شد قدم را جاید کرد تا بدروازه رسید لیکن بر آن دروازه و عمارتی عالی دیوار کمال
اضطرار داخل عمارت ایوان عالی بود مفروش بفرش قالی صاحبقران قدم بر آن قالی گذاشت از بس اذیت سفر
کشیده بود و قالی را از نرم و گرم یافت نشست اندک بحال آمد ناگاه بر در حجره بردا شدند و چند
نازنین با منقل های زرین و سیمین پر آتش بیرون آمدند و منقلها را بدور صاحبقران نهادند یک از
چند ند باری از گرمی آن صاحبقران بحال آمد بعد از آن سرخپوش نازنین صنمی در کمال غنج و دلال از حجره بر آمد

بباغ افروز

بر تخت نشست بر جزاد بود نگاه بصاحبقران کرد و گفت ای آدمی نژاد کیستی و در این مقامات بچه کار آمده صاحبقران
فرمود ای ملکه رشته در گردنم افکنده و در دست ایملکه هر جا که خاطر خواه اوست قصه من دور و دراز است
تا کجا شرح دهم نازنین بخندید و گفت راست میگوئی قصه دور و دراز داری و الا نه آدمی بیچاره با این مقامات
چون تاک چگونه تواند رسید ما هم بعد از این قصه ترا مفصل خواهیم شنید اکنون بخند جام شراب دماغ ترا بحال آریم صاحبقران
نیز در آنوقت شراب را مطلوب داشت گفت ایملکه ساغری آرم زیرا از شراب رمانی آدمی بر آسایم از
عذاب روحانی ایملکه عجب سرمائی خورده ام که در عمر باین شدت سرما یاد ندارم ملکه اشاره کرد تا صندلی در پهلوی
تخت صاحبقران فرش کردند صاحبقران بران قرار گرفت اکنون که نظر بجانب آن نازنین انداخت او را
در کمال وجاهت یافت چونکه طبع مبارک میل کلی بهم رسانید و آن نازنین تبسم کنان بجانب شهریار میدید در این اثنا
ساقی جامی پر کرده بدست صاحبقران داد صاحبقران در دست گرفته چون خواست که بلب رساند دست مبارک
رعشه بود اگر چه آن جام با شراب از دست بیفتاد جام دیگر در داد نیز همین دستور رعشه آن نازنین گفت ای
نوجوان مگر مرض رعشه از سابق داشتی یا بتازگی عارض شده صاحبقران فرمود ایملکه سابق نبود گفت بیا در
پهلوی من بر تخت بنشین تا من بدست خود شراب بلبت رسانم رعشه برطرف میشود صاحبقران از خدا میخواست
برجسته بر تخت او نشست نازنین پیاله شراب از دست ساقی گرفته بلب صاحبقران رسانید صاحبقران نیز دهن را
پیش برد میخواست بخورد ناگاه دست او نیز رعشه آورد جام بیفتاد صاحبقران اندک بر عقب نشست و الا
رخت او ضایع میشد اما چون جام از دست او بیفتاد رنگ او زرد شد و افشانی که بر بناگوش او چسبیده بود قدری
از آن برطرف گشت صاحبقران دید که در آن موضع موی چند شکل عقرب بر بناگوش ظلمانی او رسته بود ولیکن نازنین
بجلدی پشت بجانب صاحبقران کرد و بار دیگر بچسبیدن افشان مشغول شد اما شکی عظیم در دل صاحبقران پیدا شد
و دانست که قضیه افتادن جام اتفاقی بوده است پشت بجانب زنگ کرد و بر بدن لوح مشغول شد نازنین مطلع شد
گفت ای آدمی چه میکنی فرمود شما بچسبیدن افشان مشغول شدید من به بیکاری خود را مشغول نمودم از آن طرف
شما از این طرف من فارغ شدید بصحبت مشغول میشویم نازنین گفت من موقوف کرده صاحبقران فرمود که این
خود راست موقوف نمیتوانم کرد زنگی برگشت و دست صاحبقران گرفته آغاز دغدغه کرد و نمیگذاشت که لوح را
ببیند آنوقت یقین صاحبقران شد که این مقام دغا است لا حول خواند جست کرد و خود را بر آن صندلی گرفت
و بمطالعه مشغول شد اینقدر دید که یا صاحبقران چون از نقب برآئی و بصحرای سردار رسی اذیت سرما ترا آزرده
کند بدانکه این طلسم خندق است که از فرشتاد … در آن نقب است و این قلعه خاک نیز نام دارد و دربان این
قلعه ساحره ایست عقرب نام بر در قلعه عمارتی دارد چون تو بمقام او برسی قصد قتل او داشته باشی و او را دشمن
خود تصور کن

مرث

خود تفکر کن مبادا که از دست او شراب خوری که حرام مطلق خصوص بر طلسم گشا چرا که خون مسلمانان طلسم در دست
هزار درون در ان داخل کرده‌اند چون تو آخر الجزء کار تو احتمال دارد که ضایع شود و الا قبضه در دست باید که
جای هر فتنه در ین صورت داخل بقم او شده باید که لوح را به بینی و اگر فراموش کرده‌ای و تملق او در پهلوی ما
او نشینی احتراز کن از شراب القصه صاحبقران در مطالعه باین مقام رسیده بود که آن قحبه یعنی عقرب جادو
دست بر دست زد و آواز هولناک کرد چار در در ایوان حجره باز شد و از هر حجره زنگی با حربه بیرون آمد
و بانگ بر صاحبقران زد که باش باش ای حیز [illegible] کجا میخواهی با خود روان [illegible] دغا از مقام عقرب
بسلامت بجای کی ممکن است و اگر دغای را نخوردی از دست ما که جان ببری ما این را گفته با حربه‌های بی مگر زرد
تمام [illegible] رو آوردند صاحبقران تیغ دو سر در بر گرفت و در میان ایشان افتاد در حمله اول ضرب
اجل زنگی را بر خاک هلاک انداخت باقی دیگر اندک دور شدند صاحبقران فرصت یافته در لوح دید
نوشته یافت که چون آن نازنین از تو مأیوس شود قوم زنگیان بر تو هجوم آرند با تیغ دو سر و کمان احمر علاج
ایشان باید کرد و ملاحظه می باید که زن زنگیه که موی سفید بشکل عقرب در پیشانی او رسته باشد کجا است
چون زنگی بنظر رسد تیر بر پیشانی او باید زد که کار به دعا است دیگر از دیدن لوح غافل مباش القصه صاحبقران
باز آغاز رقص زنگیان کرد که هجوم آورده بودند حربه ایشان بسبب لوح بر ذات عالی کارگر بود حاصل چون
زن سپید زنگی از دست صاحبقران پیشانی او را به تیر زد بجای خون آتش از ان جسته اول او را در هم سوخت
بعد از ان آتش در زنگیان افتاد و دود سیاه عالم را فرو گرفت تا دو ساعت کامل این هنگامه بود آخر چون هوا
صاف شد بجای آن عمارت با آن خوبی خرابه شد که مشتمل بر ایوانی سنگی و چند حجره خراب بود و سنگ پری ما با چند
سنگ دیگر مقتول یافت در لوح نظر کرد گفت که اکنون حکم نوشته یافت که داخل قلعه شو از مردم قلعه آنکه خدا پرست
باشد تو اسلام کنند و آنکه اهلیه پرست باشد فرا دید هر سبیل [illegible] دستی بر بر و تمامی خود کنند در ین هم [illegible] با تو نزاع
کند اگر صورت انسان [illegible] او را با تیغ دو سر از پا در آر و در اگر صورت حیوان باشد او را با کمان احمر جواب گوی صاحب
قران گفت احمد اکبر این طلسم این قدر صعوبت دارد [illegible] لوح را بوسید و در بغل گذاشت و روان شد چند قدم
طی کرده به دروازه قلعه رسید به دو طرف دروازه دو کرسی عظیم یافت بر کرسی دست راست هیکلی دید که صورت
او مانند شیر بود و تن او مانند انسان و بر کرسی دست چپ شکلی دید که صورت انسان داشت و تن فیل داشت آنکه بر دست
راست بود در خاک شد و گفت ای صاحبقران طلسم گشا [illegible] زیر [illegible] ناچار [illegible] ذات نابکار دعوت جادوان
بیا که شکست طلسم بر تو مبارک باد دست چپی گفت آری حیوان صورت تو از کجا دانستی که این طلسم گشا است یا باد
این قدر تملق مبالغی گفت ای حرام زاده انسان صورت و بوزینه [illegible] که تو هم عقرب خراب شد و عقرب جادو [illegible]

گفت شنیدم لیکن از کجا که این آدمی حقیر القامت او را کشته باشد گفت چون من خداپرستم از نور بینایی او بر من
معلوم شد ~~او گفت آری جز دیو کسی امروز بر من معلوم شد~~ او گفت آری جز دیو کسی امروز بر من معلوم شد که خداپرستی
داری تا حال ترا زنده نگذاشتم اکنون اول ترا بکشم بعد از آن او را چون زن این را گفته با عمرو در رو بایستاد صاحبقران دید
که این بیچاره اظهار خداپرستی کرده مبادا کشته شود نعره از جگر برکشید که آواز آن در تمام قلعه پیچید و گفت باش ای
حرامزاده دست نگاه دار اول جواب من بگو که کشنده جمیع ابلیس پرستانم او گفت ای آدمی مرا با تو کار چه داری بگیر از دست کنار
این را گفته عمود بر سر صاحبقران فرود آورد صاحبقران بنا دجا را خالی داده با نیزه دو سر او را از پا درآورد سرش جوشن
بر قدم صاحبقران افتاد شاهزاده عالیقدر را از احوال پرسید که تو کیستی و این که بود که بچنین بوسیت گفت شهریارا مردود
در میان قلعه خاک بر سر ... وانگه کشته شد خواص چینی نام داشت و مرا شیرویه جنی نام است در این قلعه
خداپرستان و ابلیس پرستان در هم اند لیکن از مدتی ابلیس پرستان غالب اند و خداپرستان مغلوب چرا که جادو عقرب
بر همه تسلط تمام داشت الحمد که بچنین بوسیت برسید پادشاهی هم درین قلعه است گفت بلی لقمون جنی نام دارد پرسید او چه
ملت دارد گفت بگمان من خداپرست باشد لیکن صاحب اختیار وزیر او شمعون جنی است و او دست نشانده
عقرب جادو است ابلیس پرست است صاحبقران فرمود درین صورت عقرب جادو از همه غالب تر بود گفت
بلی فرمود بر قتل او شکر ما واجب است اکنون بگو که اورنگ شاه جنی که سابق پادشاه ظاهر طلسم بود و اکنون لاقوت منقلب
او را در باطن طلسم انداخت در کجا مقید است شیرویه جنی گفت شهریارا از احوال او شمعون واقف باشد بالفعل دانش
دیگری که مطلع نیست صاحبقران فرمود ای شیرویه چون من داخل طلسم شدم اول بخندقی برسیدم آوازی از اندرون
بگوش من رسید که ای بنده خدا از موضع دیگر ازین خندق عبور کن والا بیچاره در راه کشتن وهی و بوی مشکی از آن بمشام من رسید
این چه بود گفت شهریارا چون لاقوت حرامزاده بر آن شاهزاده یعنی اورنگ شاه مسلط شد بسبب آن که تمام لشکر
از اورنگ شاه بود لاقوت از سر قتل او در گذشت حواله عقرب جادو کرد و عقرب از قوم شیاطین سرکرده جادوان
بود گفت من این را امروز در باطن طلسم قید میکنم و بغیر عقرب مقدور دیگری نبود که داخل باطن طلسم شود و سلامت باید
لیکن او را هم مقدور نشد که باز بر آید ابلیس پرستان این مقام را امروز بسحر تابع و مسخر خود کرده اند از آن جمله شمعون
جنی را که وزیر است شاگرد خود ساخته و هم قابل علم سحر چنانکه دیری نیا کرده در این مقام که آید و لیمون دیو خود
هر که خداپرست بود از ترس جان ابلیس پرستی اختیار کرد اگر همه در ظاهر بود صاحبقران فرمود سبحان احد در ظاهر طلسم
نیز همین حالت رو داده که خداپرستان همه دین خود را پنهان کرده اند بهمه حال احوال اورنگ شاه جنی گفت
شهریارا خندق عقرب از اورنگ شاه درآورده و دیده او ابلیس پرست نمی شود او را در زمینه اول خندق نام ... ساخت
و گفت اگر کسی از بالای سر تو از خندق بگذرد ترا میکشم منظور از این سخن بشارت دادن ای آن عالی منزلت بود دادم

چون صاحبقران

چون صاحبقران داخل طلسم شد از روی علم سحر و کهانت بر آن شیر معلوم شد از و شاه را از آن مقام بمقام دیگر
قید کرد و آن مقام جز شمعون کسی دیگر ندیده اند لیکن در همین قلعه است صاحبقران پرسید اکنون آن خندق کجا است
گفت این قلعه داخل خندق است زمود ما که از راه دیگر آمدیم گفت البته برای طلسم کشا راه دیگر [illegible] باشد
زمود بلی [illegible] صدق قول تو بر من ظاهر می شود که این موضع داخل خندق باشد زمود اکنون مراجعه باید کرد
گفت شیر بار بموجب حکم لوح باید عمل آورد صاحبقران باز در لوح دید بر آمد که ای شیر بار خاک مقدار چون داخل
قلعه شوی با شیر و به جنی با او رفیق شود او را همراه خود ببر که در باطن طلسم بمنزله سکون جنی است بعضی اخبار بتو
خواهد گفت دیگر است بدولتخانه پادشاهی برو و در اثنای راه هر که با تو معارض شود او را بکش بطریقی که گفته شد چون
داخل دیوان شوی پادشاهی را بر تخت نشسته یابی بر تخت او برای دریدن او را بدست آور و دو طپانچه بروی
و بگوی ای تیمرون بی بصیرت با وجود دعوی خدا پرستی خدا را چرا گذاشتی که از فرشتاه بیچاره را بذلت قید کنند او در
جواب درماند بعد از ان دست از و بردار و احوال خود را ظاهر کن و بآواز بلند بگو که هر که خدا پرست است بدست
راست در آید و همه ابلیس پرست است بر و با شمعون رفیق شود و شمعون با تو لباط مقابله بر آراید او را به تیزه دغرد
این تیر تیز بر د کارگر نیست و خاطر او نیز جمع است که با وجود علم اینکه تو بجنگ طلسم کشا می با او جنگ کند بگمان
اینکه من رومین تنم حربه بر من کارگر نشود و چون در دست طلسم کشا عاجز شوم توانم گریخت فی الواقع ساحر زبردستی
است اگرچه شاگرد عفریت است لیکن به از استاد است او را باید به تیزی داد و بر ریسمانی بسته بهم کشند و پوست درختی
برای ریسمان می باید که نام او نخل فهوم است و شیرو به جنی از ان درخت واقف است مرادی نیز دارد با او وعده
کن که او را همراه برخیزد و در شهر [illegible] از انکه جنس بیرون برو بجانه شیرویه گرده گفت ای برادر مارا [illegible]
[illegible] بشیرویه آورده صاحبقران بود و جنس افتاد از قلعه بکیفر سخ اباد می مختفی بود خانه شیرویه درا
بود صاحبقران آورد و در دکمه خدمتگاری بر بست صاحبقران از و پرسید که ای شیرویه اول با من بگو که من هر کار عفریت جادو
و خلواس دربان را کشته باشم و مثل شمعون جرا مرا [illegible] در پی ما باشد چگونه خاطر ما جمع
باشد و حال آنکه لوح مرا هر چه امر کرد و بجا می آرم لیکن اندیشه دارم که مبادا فوجی از شمعون بیرون آید و منزل ترا
خراب کنند بهنگامه کرم شود گفت یا صاحبقران خاطر مبارک از این ممر جمع باشد که خم داده اند که چون طلسم کشا بخانه تو آید
خود از تمام عالم دشمن تو باشد خانه تو از نظر ایشان غایب شود [illegible] طعام آورد و بعد چون خوردند شیرویه گفت ای
شیر بار شیرانه که بکار شما آید بالفعل موجود ندارم اگر حکم شود بروم و بیارم زیرا وقت ظهر نخست هم جرا که بکار
شما خراب رمانی می آید و آن موضع که درخت انار مذکور رود است از اینجا دوازده فرسخ مسافت است صاحبقران
زمود حاجت شراب نیست که چند ان ممکنا شتیم لیکن مگر نخل فهوم باید کرد که پوست ان مارا مطلوب است شیرویه

(margin) نشوان گشت از بر و سیمی خود را حمایت
روی تن رست خضر این تیزه و

(margin) مهمان تو شهزاده ملک
صاحبقران اکبر و شیرویه
مهمان تو کرده اند بیا بخانه
تو بر دیم

نام

که نخل خرم شنیده است و از جگر برکشید و زار زار بگریست صاحبقران فرمود ای شیر دیه اگر میدانستم که نام این نخل ترا [illegible]

ملول میکند هرگز نمی‌گفتم لیکن چکنم بموجب حکم لوح گفته‌ام شیر دیه گفت ای شهریار علاوه نیز قصه دارد که بیاد آن گریه

میکند بدانکه این خاکسار در اصل پادشاهزاده کوه مثلث و مخمس بود برای دختر پیرزن شاه‌دام در پای این قلعه

اختیار کرده روزی با زوجه و دختر خود بهاک [illegible] آمده دختر او بتقریبی بنظر من رسید عاشق و مبتلای او شدم

و چون احوال جنابی من بپادر رسید برای ترحم آمد بتعریف من نیز بخشش او کرد چنانکه او نیز مرا دنبال بسته بود لیکن پیغام داد

که من از استاد خود که منجم بود چنین شنیده‌ام که قسمت ما با در پای از دریاهای قلعه خاکستر شود و از آن وقت

پیوسته ملول می‌باشم و از خدا می‌خواهم که تو در قسمت من باشی لیکن چون استاد خود را دروغگو نمیدانم ناچار غمگین می‌باشم

ناچار شده همراه دختر و آن طلسم آمدم و متصف در پای این قلعه بسر بردم گفته بعد از چند ماه چون تنگ آمدم شبی از درد عشق

نالیدم و خوابیدم پیری در عالم واقعه بمن گفت خاطر جمع دار که بمراد خود خواهی رسید عنقریب طلسم کشا می‌رسد و او را

اطاعت کن و یک چیزی که او را در آن وقت ظهور شود با تو نشان میدهم و تا حال آن چیز را هیچکس نمیدانند و از

حقیقت این مطلع نیست بعد از آن نخلی را بمن نشان داد که نام آن خرم است و گفتند هرکه از تو این نخل را طلب

کند بدانکه او ترا بمراد میرساند و طلسم کشا او است چون از جناب العالی نام آن نخل شنیدم مجبور بمن بیاد من آمد گریستم لیکن

امیدوارم که این گریه شادی باشد بتوجه عالی بمراد خود خواهم رسید صاحبقران نیز او را با دختر خود گفت

تمام شب آنجا بسر بردند روز دیگر صاحبقران را گفته روان شد بباغ خرم رسید نزد آنان نشاط افزا بود و در آن باغ

بود از درختان و باغی هم ساختند شب را در آن باغ بسر بردند وقت صبح صاحبقران بپای آن نخل آمد ماری

سیاهی درازی را بر آن نخل پیچیده یافت بحکم لوح او را به تیر زد مار بیجان شد و از آن نخل جدا شده خود

بخود سوخت صاحبقران و شیر دیه هر دو پوست را از آن نخل کندند و بحکم لوح رلحسا باریک مانند کمند بافتند و

روان شدند وقت شام بمنزل شیر دیه رسیدند و آن شب در آن منزل بسر بردند چون صبح شد صاحبقران

بشیر دیه گفت ای برادر مرا اجازت لوح است که هرگاه خواسته باشم از طلسم برآمده به استماع کتاب تاریخ

الاعظم اوقات خود را بسر رسانم اکنون دل من می‌خواهد که قدری از آن کتاب بشنوم باز پیش تو آیم تو در مقام

خود تا آمدن من ساکن باشی و فتنه که من پیش تو آیم هرچه لوح حکم کند موافق آن بعمل آرم شیر دیه انگشت قبول بر دیده

گذاشت و صاحبقران اسم را خوانده ادهم برخاسته را طلبید اشهب برمرکب سوار شده در اردوی معلا داخل

گردید وقت عصر به مجلس خسرو تشریف برده نوبت کتاب خوانی از حکیم ابوالمحاسن بود و قصه صاحبقران اعظم را از جای

که گذاشته بود شروع نمود چنانکه رقم زده کلک بیان میکرد داستان [illegible] بود [illegible] بعلی که ابلیس لعین

باد تعلیم کرده بود و حاضر شدن [illegible] در کار [illegible] که [illegible] او را آگاه ساختن

ذکر سخن بوالحرث بجنگ ما حیف از طرف اساس امارات ادیبان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند
که چون مهتر والاگهر سریع السیر مامور بان عقل و تدبیر دیوان ابلیس پرست را گون زنده امر ایلچی گری بنوعی که تا حال مشغول
آن حضرت بماند و بعد گوش بسر شنید و بتقدیم رسانید مراجعت نمود بوالحرث دیو مکار برای خواندن اسم ابلیس بعضی
کرده موهای ریش آن شیطان رجیم را از جواهرخانه طلبداشت با خود در آن خلوت برده آتش روشن ساخت
و بخورات ناپاک که ذکر نمود و آن نحس بود احضار نمود و تا هفت شبانه روز نخست بیکرد در روز هفتم آن مو را
آتش گذاشت ابلیس لعین با تیغ و حربه حاضر شد بوالحرث تا او را دید بر قدم نحس او افتاد و آغاز گریه کرد بنوعی که بیت
که حوض خالی از آب دیده او پر شد ابلیس بمی بر سرش زد و لگدی بر گردنش نواخت و گفت ای بی‌شرم خایه من چرا
بیدماغی بوالحرث گله آغاز کرد که ای خداوند این چه انصاف است که تو بندگان خود را ذلیل میداری و دشمن هر
میگماری
نوبت دشمنان ~~میگماری~~ بعضی را قوت و توکشی کرامت میکنی و بعضی را العیاذ قامت بلند سرفرازی می‌بخشی
اگر تو آن عنایت با این آدمی زاد که ایلچی شده بود مبذول نمیداشتی مثل من بنده خاص تو که در عهد سلیمان ابن
در بغل گرفته رویی و را بوسید خود نیز بگریست بعد از آن گفت ای بوالحرث
داود بغیر تو بکسی سجده نکرده آن ذلت چرا می‌کشید و تمام قصه را بیان نمود ابلیس از این سخنان بخندید و بسر بوالحرث
قسم بذاتی که برای سجده یک مخلوق خاکی مرا مردود درگاه خود ساخته که مرا درین مقدمات دخلی نیست
آنکس که بامر سفارت نزد تو آمده بود عیار آن آدمی زاد است که جناب باری تعالی او را صاحبقران ساخته برای
استقبال دیوان و دیگر کارها که ادعیه میدانند بقاف آورده است و این عیار تمام دار بلائی است از بلاهای روزگار
که نزد رعقل دیگر این بلاها بر سر شما آورده و نام مرا جنس شما هم آورده دیوان ابلیس پرست را تابع خود ساخت انگاه
نام حقیقت قالب ساختن و طپانچه‌ها در آن نعره کردن و جنس رو با زدن همه را بیان نمود آه سرد از جان بوالحرث
بر آمد و گفت اگر من چنین میدانستم دمار از روزگارش بیک حمله بر می‌آوردم حالا حرف من هم گشته شد طرفه بلاها
بر سر من آورد حقا که آدمی زاد ان عجب طایفه‌اند ابلیس گفت تو هنوز ایشان را کجا دیده من میدانم که چون لعنت
از دست ایشان در گردن دارم بوالحرث گفت ایشان بر تو بسته بر تو لعنت میکنند چنانکه چندین بار من از زبان
آن ایلچی بگوش خود شنیدم ابلیس گفت کار شب و روز ایشان همین است بوالحرث گفت آن عیار گفت ابلیس
مغلوب ما است گفت بیک حساب راست گفته که من مغلوب نیکوکاران این طایفه‌ام که ایشان را امر میکنم بگناهان
کبیره و صغیره از قبیل زنا و قتل و امثال آن ایشان سخن من نمی‌شنوند و بکلمات لاحول و استعاذه مرا میرانند باین
سبب گویا مغلوب آن جماعت اما جمعی که در زمان [illegible] من بر ایشان غالبم و آنها تابعان من شمرده می‌شوند هر چند
خدا پرست باشند بوالحرث گفت ای ابلیس هرگاه تو از سر آن غالب و مکر و تدبیر آن عیار خبر داشتی بگوش خود
آن لعنت‌ها را می‌شنیدی چرا ایشان را نکشتی و هیچ [illegible] گفت ای نابکار ایشان با آن بد کار

ساخته اند و خدای ایشان ... بر ایشان مهربان است و من هم ایشان را مهلت
میدهم و کار من از این عمده تر است که پیوسته ایشان را اغوا میکنم و به راه جهنم که مستقر ما و شماست میبرم هر که ایشان در مستقر
دنیا با من رفیق شد در آخرت نیز رفیق و در دوزخ من خواهد بود بوالهراس گفت این سخنان بکار من نیاید اکنون رفیق
من باش و ایشان را استیصال کن آن ابلیس کذاب گفت خدای ایشان چون آشنای قدیم من است سفارش
ایشان کرده که کارهای ایشان دخل نمیکنم باز هم از دست من آنچه بر آید تقصیر نخواهم کرد بوالهراس گفت سبب این
چیست که از نام آن آدمیزاد دل من مضطرب شد هر چه که نزدیک بود از سینه بر آید مگر آدمیزاد قابل من
خواهد بود این را که ام عقل باور کند ابلیس گفت جنگ تو با او مسلم اگر از دست تو آید او را بکش و خود را خلاص
کن بوالهراس گفت تو در باطن همدم من خواهی بود ابلیس گفت من دست از امداد تو نکشم خود هرگز بر نیارم لیکن
تمام اختیار بدست من باشد بوالهراس گفت اکنون من کم تقبل دشمنان تو میشوم چیزی همین بود ابلیس ظرفی
را طلبیده دو سه مرتبه در آن بول کرد و گفت تو این را بر تمام بدن خود بمال روئین تن خواهی شد و هیچ شمشیر
بر تو اثر نخواهد کرد مگر یک جا که آن را کس نمیداند بوالهراس خوشوقت شد و ابلیس از نظر او غایب شد بوالهراس در
کمال خوشوقتی از خلوت بر آمد و دیوان و جنیان را جمع کرد و حقیقت حال باز گفت دیوان و جنیان تعجب
کردند و گفتند حیف که بعد از این خوار شدیم و حالا چنین رخنه بنا داد آدمیزاد در دنیا هم بر انداز بر تا لغایت چه
رسد بوالهراس از این خوشوقتی جشن کرد و بعد از آن لباس گفت نامه از زبان من برای شاه لوط و خالو طاش کن
و آنچه من از زبان ابلیس شنیده ام در آن مندرج ساز و بنویس که شما گول آن آدمیزاد خورده دید و مرا هم گول
زده ابلیس هرگز با انسان رفیق نبوده آن مکر این کارها کرد و قالب هزار کره ساخته و دیوان ابلیس برفت
را ابدا در آور و اکنون بجز رسیدن این نامه بعد از تحقیق نمودن قالب هر چه از دست شما بر آید تقصیر نخواهید کرد
و بکشتن آن بلای ناف ابلیس را از خود راضی خواهند ساخت که از شما بسیار آزرده است و من لباس نامه
خود مشغولم که بجنگ آقای او بر دم شما دیوان باد که آدمی ضعیف الخلقت از ربع مسکون قدم بقاف گذارد و دست
بر دفع دیوان و جنیان کمر ... و آنها که از جن و پری او را اطاعت کرده اند خوار و ناری در حقیقت نیازارند
بسیار بغیرت و عیار اند از آن جمله روشن جبین پری که عاشق اوست و این فتنه از جلوی او بر خاسته و ملک
صلصال شاه نامی و قدیم است یک سردار من هر کاوه بهرام میرفت و مار از روزگارش بر می آورد و با این مضمون
نامه نوشته بدست ارماق جنی که عیار بود داد و روانه نمود و اکنون شمه داستان ایلچی گری قطب فلک ... و
... حلقه ... روزگار ... عیار ... که چون آن ... با فرهنگ
دانش قرین موید از جناب قابل کلمه و البته غیر الماکرین ... عقل خداداد و مکر آدمیزاد بوالهراس را قرین هراس

گردانیده

کردانیده باین نوع خوار و ذلیل ساخت و امر ایلچی گری را [illegible] فوق الطاقه البشری تقدیم رسانید
مراجعت فرمود در اثنای راه بخاطرش چنین راه یافت که بعون عنایت ربانی و اقبال صاحبقران بچهار
دیو زبردست مانند شالوط و بالوط و امریک و بالسک را با هیبت و پنجه اژدها دیو هر قسم بود تاراج ساخته
بگرفت صاحبقران می برم بعد از رسیدن آنجا اکرم کاشف بعمل آید صاحبقران از عهده ایشان تواند بر آمد و
انها چون دیوان نامدار بودند فرا گشته اطاعت الجناب نمایند که رونق دیگر در کار صاحبقرانی بدید آید و چنین
از جمله دیوان [illegible] شالوط را که بصفت دانائی و دلاوری در نوع خود ممتاز بود دوستم میداشت و السلام
او را بوسته از درگاه الهی مسئلت نمود و با خود گفت که [illegible] اگر دیو دیگر تمام بدام این مکر در آید او را نیز
بر داشته بیرم باین اراده شالوط را طلب کرد و از وی پرسید که بگو در اطراف انجو دیگر چنین دیوان بعون یافت است
از شاهزاده [illegible] نداشته باشد مسکن دیوی یا جنی که سردار قوم باشد نیست بیان دم من این مراتب را که می خواستم
از ایلچی نیز تحقیق میکردم لیکن چون ترا از دوست تر میدارم از تو پرسیدم شالوط زمین خدمت بوسید
و هر بانی که داشت دعای [illegible] بتقدیم رسانید و گفت قسم بایلچی که من هم شما را از دوست تر میدارم چنانکه ایلچی
اگر مرا از رفاقت شما منع کند قبول نکنم انچه از احوال دیوان این حدود بنده واقفم اینست که در دو منزلی
از سر راه [illegible] جنب کوهی متصل هم واقع شده که پر [illegible] از گلهای بسیار و اشجار موجود و [illegible] نخلها
نیز در آن بسیار است و آن موضع مشهور بکوهستان قاف است دیوی که صاحب پنجاه هزار دیو است در آن
سرزمین بنام سلطنت قیام دارد و سردار و همه الیراس نیز زد و نمی آید چنانکه در جشن او حاضر شد بو الیراس
هم متعرض احوال او نشده و نام آن دیو ملک الجبال اسلمغال کوه نشین کوهستان است جنی بنام وزارت او قیام
دارد که او را اشقوران جنی نام است در نوع خود بسیار صاحب هوش است اسلمغال نیز بصحبت او دم از غرور
نیز بسیار زبردست و قوی هیکل است بمقصد که قامت او دست [illegible] و الاکبر زمان داد که پشتخانه مادر از حد
او بلند را نمود که ایلچی بین جنس مشورت داد که او را نیز مطیع خود کرد اما شالوط گفت ای اقا ایلچی ایلچی در مقام
غلط صریح کرده او از ان جمله نیست که تابع کسی شود هر گاه بو الیراس را بخاطر نیارد دیگر تا معلوم که ایلچی خود
بر ظاهر شود و سفارش شما کند بهتر گفت ایلچی قسم خورد که بر دیوان ظاهر نشود الا بهمت های شاه چنانکه
بو الیراس کرد گفت ای شالوط تو خواهی دید که من چگونه انشاء الله تعالی اسلمغال را باطاعت می آرم که ایلچی
هم [illegible] آن جران مانند القصه روان شدند چون بدو فرسخی کوهستان رسیدند پیشتر شالوط را طلبیده نامه
برای اسلمغال نوشت و گفت برو این نامه را باو بده و او را باطاعت من بخوان تا ببینم چه میگوید موافق
آن مکر کم شالوط بسیار صاحب جرات بود قبول کرد نامه را گرفته روان شد وقتی رسید که اسلمغال با اشقوران

گفت این رسم بنی آدم است که چون بزرگی بخوردی نامه می نویسد این توقع ازو دارد و تعظیم و نثار باید همیشه
فیما بعد اسلمقال گفت اگر کسی که از من این توقع دارد و اگر نامه بوالهراس است او هم نامعقول کرده که چنین
توقع از من داشته من دیو گوشه نشینم کاری بخوردی ها و بزرگی کسی ندارم شالوط گفت ای اسلمقال در جواب
جواب مشغول این نامه کسی بست که بوالهراس در بارگاه او نادوباس هر سر با استاده بود و اجازت جلوس
نیافت اسلمقال که این مقال شنید سر بجنباند و گفت ای شالوط خوش طبعی میکنی یا خورده شراب
مستی این چه سخن بود که گفتی مگر آن خاکی جلیل القدر رفیع الشان یعنی حضرت سلیمان باز زنده شده که غیر او
بارگاهی مجلس این شان و شوکت نداشت شالوط گفت آن جناب که زنده نشده لیکن از نوع او جوانی که صاحبقران
اعظم لقب اوست ابلیس را مطیع خود ساخته از دنیا بقاف آمده اهراس رعد آواز را کشته است چشمی حرز
نشین را بقتل آورده و صندوقچه لوح طلسم ریاضت گاه بدست آورده امانات کنند را صاحب شده اشرنگ
دیو قوت را بزمین زد مصقال شاه جنی را تابع خود گردانیده ایلچی نزد بوالهراس فرستاده بوالهراس از سبب اینکه
شنید ابلیس همراه ایلچی است ملازمت کرده استاده مانده که حکم ایلچی در باره جلوس او صادر شد اسلمقال از این
سخنان مبهوت شده گفت زهی ایلچی که بوالهراس در بارگاه او نباشد همه حال تو آن آدمی را دیده چند هزار گز
قامت او باشد شالوط گفت قامت آن آدمی که مانند قامت آدمیان متعارف شنیده می شود مسکا او را ندیده
ام لیکن بخدمت ایلچی او رسیده ام که عیار آن صاحبقران است و آن عیار نیز ندارد دو قسم قامت دارد یکی
ابلیس باد عطا کرده و آن هزار گز است که من هم دیده ام و همه دیوان دیده اند و یکی قامت متعارف آدمیان
است که آنرا من ندیده ام شاید اشتر یک جنی و غیره که همراه او آمده اند دیده باشند و میگویند چون باهر ایلچی را
از جنس آتشی خود مرخص شده که ابلیس غلام او و غلام آقای او گفته می شود این قامت را اندازه کرده تا خنده او بر دیوان
معلوم نشود اسلمقال که این سخن شنید رو بشوراان کرده گفت ای وزیر این سخنها بالعقل توجه می آید گفت شود من میاز
استماع آن بیان غبار واز کرده اصلا باور آن نمی برم لیکن اکنون هرچه شالوط میگوید بعمل آر و ببین که آن آدمی
زاده چه نوشته بعد از آن هرچه مصلحت باشد بجا آریم اسلمقال تعظیم و نثار نامه را بفوج رسانیده نامه را گرفته بشوراان داد
شوراان باواز بلند خواند مضمونش این بود که ای اسلمقال تعریف قد و قامت و زور و شوکت تو بمن رسیده خواهم
که ترا ملازم خود گردانم سعادت تو باشد چرا که ابلیس ملازم این درگاه است سبب اطاعت ابلیس بصاحبقران ما ما
آنست که ما از دل و جان مطیع صانع جهان آفریننده که ابلیس را رانده درگاه اوست با این سبب ابلیس چه گوید که اگر
تعمیل این اطاعت کن و همراه ما بخدمت صاحبقران رفته آنجناب را ملازمت نما اسلمقال از استماع این مضامین
نزدیک بود که از کمال حیرت غالب نشیب کند بشوراان گفت من در این عمر از این قبیل سخنان هرگز نشنیده ام بلکه کسی از
نشنیده

دیوان خود شراب میخورد خبرش را که باو رسید طلبید انگشت رشت شده احوال بکرم تمام پرسید شالوط گفت باهمه یک کسی آمده ام از ایشان تا تعظیم و نثار ان بکنی اسلمقال متعجب شد و گفت من نفهمیدم که تعظیم و نثار جهت کیست شوراان گفت

ایستادم

ای وزیر بسنج و جواب این نامه بگو از چه باید نوشت شوراان گفت

نشنیدند که انسان دو قسم قامت داشته با آن چنان هم نداشته اند و اینکه هر شکلی که می خوانید بر می آید صفت انسان
است نه قامت انسان بالفعل تو بیر مکین است که من یکبار رفته آن آدمی نژاد را به چشم معلوم کنم که عقل من درباره
او چه حکم میکند بعد از آن بگویم چه باید کرد اسلمقال این رای را پسندید و شوهران هم از نشاط متوجه ملازمت میرزا الا
گهر شد نشاط کسی در نشاند خبر به میرزا رسانید بارگاه را ابراز رسید شوهران داخل بارگاه شد طرفه شأن و شکوه دران
بارگاه دید هوشش بجا نماند ملازمت کردند مکه را ایندر میرزا رخصت نشستن نیافت اما شوهران چون آن قد و قامت
منظر در آورد با خود گفت لعنت بر ابلیس باد که مطیع و دشمن خود شد این قامت را او بخشید که هیچ دیوی از عهد
جنگ او بر نیاید البته که او عاشق این آدمیان شده و الا سلوک با دشمن چه امکان داشت باز با خود گفت احتمال دارد
که این آدمی نژاد جگر این قامت برای خود درست کرده باشد باز دل او بر هیچ قرار نگرفت القصه در مقدمه فکر
بسیار کرد لیکن عقلش بجای نرسید آخر رای قرار گرفت که با اسلمقال بگوید که با این آدمی طرح جنگ انداز د ادبران ۲
با این نوع که آدمی را تکلیف کند که با قامت اصلی با من جنگ کن اگر فی الواقع ابلیس غلام تست بر صورت مرا ظفر
حاصل است آنزمان ما را طاعت خواهیم کرد و اگر قبول کرد با آن قامت کوچک لقمه دهان اسلمقال خواهد شد و اگر قبول
نکند دست از سر ما خواهد برداشت ما بجز ادب ما مت ازینجا خواهد رفت و اگر با قامت کوچک جنگ کرد و بر اسلمقال غالب
گردد دران صورت البته واجب الاطاعت است و هر چه میگوید راست است این اراده در دل خود مصمم کرده نشست
انا ایلچی ابلیس غلام عرض کرد که اسلمقال غلام را برای تحقیق حقیقت شما فرستاده بود و اکنون بچشم خود دیدم و معلوم
کردم که این قامت بدون تائید ابلیس نیست میرزا گفت ای نابکار ابلیس چه سگ باشد که ما بتائید او کاری کنیم این تائید
از جناب پروردگار ما است که ابلیس را رانده درگاه او ست آمده غلامی ما اختیار کرده شب و روز غایه کوشش میکند
که تقصیرش را العفو رسانیم و ما هم او را تسلی میبخشیم اگرچه میدانیم که تقصیر او هرگز معاف شدنی نیست شوهران ازین سخنان
بی شغل نیز شد و رخصت الانصراف حاصل کرد و بخدمت اسلمقال آمده اول حقیقت شان و شوکت بارگاه و رفعت بنیاد
ابلیس و اطاعت دیوان و جنیان او را بیان کرد بعد از ان گفت ای ملک ایلچیان حیف این عمر که ما در پرستش ابلیس
بسر بردیم آنچه ظاهر شد از ذات احمق تری دیو غیرت مرکسی نباشد که پیوسته از زبان ایلچی در حق خود لعنت و دشنام می شنود
و نمیتواند یک کلمه از جانب او کم کرد بلکه این قامت را او صلاحیت باو بخشیده و آنچه در میان میرزا داد از جواب و سوال واقع
شده بود بیان کرد و گفت ایلچی آنانکه از کمال تکبر و غرور با من حرف نزد و چنانکه من آن عرض کردم آن دشنامها بابلیس
داد و اکنون با خود چنین مقرر کرده ام که با او مناه باید کرد که با دست از سر ما بردارد و بر دمار ابلیس کاری نیست بود الزاما
داند و شما با ابلیس نیز چندان رجوعی ندارید و اگر دست از ما بر نمیدارید و خاطرت پیوسته با طاعت ما مشغول است
اطاعت با جنگ صورت نه بندد چرا که شنیده با آن قامت چهارصد دیو را یکبار گرفت و میان یک لب پاره میدانند

چه دانیم درین کار با شما باین شرط جنگ میکنیم که تو با قامت اصلی خود بر من ظاهر شوی و با من جنگ کنی و مرا زبون خود گردانی
ف با ایلچی که در آن وقت از جان و دل اطاعت کنم اگر بر ما من هم در دشنام و لعنت ابلیس با تو شریک شوم و
بدون این اطاعت از من مخواه که صورت نه بندد السلطان هر چه شوران گفت قبول کرد گفت باز تو برو و این
پیغام از جانب من بر سر آن شوران باز آمده بجناب میر پیغام السلطان که زاینده در همه‌جا هر میز و دشمن بعد از لمحه
گفت ای شوران آقای تو تکلیفی بما کرده که ابلیس را در آن دخلی نیست درین کار با پروردگار خود که حضرت
سلیمان را القدرت داده مشورت باید کرد بعد از سه روز جواب آن خواهیم داد اکنون برو شوران بسیار
خوشوقت شد و برگشت با سلطان گفت دیدی چه تدبیری کردم که آن آدمی را بفکر انداختیم داد با من سه روز روز مهلت عهد
گردد گمان آنست که امروز در ز انسیاب خواهد گریخت بعد از آن ما هر کس می نازیم دست ملتمس می سازیم السلطان
بر شوران جنی آفرین گفت اما میر ولد الاکبر سه روز خلوت گزیده پیوسته بخواندن آن اسم اعظم که از ارضیا
تعلیم گرفته بود اشتغال نمود و مناجات میکرد و میگفت خداوندا اگر عیاری لشکر صاحبقران اعظم شاهزاده خورسید که نظر کرده
حضرت است بر این بنده خاکسار مقرر است باید که شهرم مرا درین مقام نگهداری هر تدبیری که برای گرفتن این سر اندیش
بکار بسته‌ام اورا در قید من گرفتار کنی شبانه بخواندن اسم و مناجات بسر میبرد و روزها خلق گمان میکنند که دیوان
را آنها توان بست میکند را پنهم و چند شیشه روغنی از جمع و سر شیشه سبز شیار کرده که منظوری داشت و میر ولد الاکبر که اکثر عیاری
ها را از جناب حکیم اسقلبوس آلهی درین چند روز تعلیم گرفته بود درین جا بکار برد تا اثر اجابت دعای خود بیند
شب سوم در عالم منام مشاهده کرده خاطر خود را جمع ساخت روز سوم شالوطه را طلبیده گفت برو پیش السلطان و بگو
هر چه گفتی قبول کردم که با قامت اصلی انسانی خود با تو جنگ کنم لیکن تو هم مکانی برای جنگ تعیین کن که در آن مکان غیر از من
و تو دیگری نباشد بعد از آنکه من ترا به بندم به دیگران چه کنم و اگر تو بر من غالب گشتی تو دانی چون پیغام با سلطان رسید خرم شد
و گفت ای شوران معلوم شد ابلیس از وی برگشت و جانب ما را گرفت که بجائی چنین رسید اکنون به بینم خدای که
آدمی بر ستم چه میکند بعد از مدتی گوشت آدم لقب یافت بعضی از دیوان او گفتند که قدری بما هم جوانی
داد السلطان گفت شما در آن وقت حاضر نخواهید بود و الا دو سه آنکه آن مبدا دم همه حال در دره بود در میان
دو کوه که انظر فتن مسدود بود و مبدا اینی دو چند درختی در میان داشت مقرر کرد که من و آن آدمی در آن دره در
آئیم و فوج را امر کرد دره ملکه را بایم و قدغن کنیم که کسی داخل نشود و جر همین رسید و کلاه پوشید و اول خود در آن دره رفت
امکان را موافق سلیقه خود دریافت منظوری که داشت بعوه بر سانیده و برآمد داشت تنگ جنی را در خلوت گفت
که امشب این قالب را ببر در غاری مضبوط کن و چند جن مقرر کن که پاسبان آن باشند تا من طلب کنم و من بجسم
در آن دره بروم السلطان را بگو که زود بیاید تا تنگ جنی همان کرد و روز دیگر السلطان پیغام کرد که آقا ایلچی کجا است

امروز بباید که روز جنگ است لشکر تنگ آمده هر سر دره با شناوط و غیره بموجب که هنر پیشنهاد داده دیوان اسلمقال
هنر کسی را نگذاشت سوی ران دست و پای بسیاری کرد که رفتن میسر آید نگذاشتند با اسلمقال گفت آقا هنر
رفته است سیما برود اسلمقال حیران شد که یکباره رفت القصه داخل دره شد و همه جا هنر را می جست اما هنر مسلح و مکمل
شده بر سر راه او بر دلیست و لغو از جگر برگشته بسبب عبادت کنند ریاضت دوست یافتی از آنکه آن یا برکت صدای
نعره هنر بلوستان بجنبد اما چون اسلمقال آن قامت کوچک را دید اول خنده بلندی کرد و بعد از آن گفت ای آدمی
خوب کردی که با این قامت مرغ جه دیوان لشکری و الا در منزل اول لقمه کدام دیوی میکشتم لیکن چون ابلیس
ترا القصه ساخته نگذاشته بود در جاهای دیگر به آن قامت اصلی بجنگ من آمدی اکنون من از ابلیس را می خشم
که ترا بمحافظت برای من نگاه داشت و آخر طعمه من ساخت یقین که خاطر من تو و یک ابلیس جنس از بوالبرس است
هر چند او دعوی رسیدن بخدمت ابلیس میکند اکنون زود باش و خود را در دهان من بینداز که لذت علفم خواهم برد
هنر به شوخی تمام گفت که باش ای حرامزاده و ناپکار هم اکنون بعون عنایت الهی ترا بقیدی گرفتار کنم که صورت نجات
از آن ممکن نشود اگر جرئت داری بیا زنان دیوک بخندید و گفت برو تو حربه کنم و خود را از گوشت تو محروم سازم
این چه عقل است بلی خود را بپای خود ما ناارمان در دولت نمانید و این را بدان که ابلیس از تو حالا برگشته است
و ترا بدام من گرفتار کرده است حالا صورت آن قامت هزار کرد هنر کوتاهی دید خاطر جمع ا ر هنر گفت باش ای مردود
زیاد گو هم اکنون کاری بسرت بیارم که تا قیامت از آن یاد کنید دیو بار دیگر بخندید و گفت اگر چه بر من نمیکنی
زود تو قصه خود را ناهای خود برای من بخوان و بگیرم حیات خود را غنیمت دان هنر گفت قصه ما نشنیدنی نیست
بلکه دیدنی است چنانکه حالا بتو بنمایم دیو برآشفت و دست دراز کرد که هنر را بر داشته در دهان چون غار خود
در اندازد هنر والله اکبر بدعای بلیغ مرتاض که برابر چنبان شد رفتار هم ساند بود و چپ و هنر موافق آن داشت
همین که هر دو دست مانند شاخ درخت دراز کرد هنر از طرف راست او درآمده جست کرده خود را
بر دوش او گرفت و با خنجر آبدار که حکیم بزرگ آنجیری آن بود و برو مرهم کوش دیوار تاله کرد و بوسر که این
چه بلا است دست دراز کرد که موذی را دفع کند هنر از دوش راست بر دوش چپ آمد و همین سلوک
مرعی داشت و بعد از آن بر زمین جسته رو بروی دیو آمد و گفت ای حرامزاده چرا معطل نشسته ای جنگ بکن دیو
از روی تعجب در او نظر کرد و گفت ای آدمی ابلیس دست از یاری تو برنداشته و اینک از هر دو گوش نجات
تو را گوشمال داده اما هنوز هم از این جری هست با من و این سخن از آن گفت که قاعده دیوان چنین مسموع شده که دو
ضربه کردن وقت جری خوردن چشم را می پوشند هنر گفت ای نابکار ابلیس چه مادر بخطا است که ما جاری
او کاری کنیم اعانت ما از جانب خدای عزوجل است که حضرت سلیمان علیه السلام را پیغمبر مرسل گردانیده

رفیقی خود را اینجا ابلیس در دولت انداخت
اگر گفته یاری قبول کردی می بخشید

بید
اقتا

وحشی و طیور و جن و بشر را مطیع او ساخته بود و آنکه گفته شد اید از اری در گوش تو زاده باعث باشد بود و در عقب
سته دو بار دیگر دست بجانب هنر دراز کرد که هر بار هنر در زیر نعلش در آمده چون قصد قتل نداشت خنجر هولکی در
نعلش زو جای نازک بود دیو بفریاد آمد و خنجر کشید و هنر باز روبرو آمده گفت ای دیو حرامزاده که عبث فریاد
میکنی دیو دانست که کار همین آدمی است گفت ای ظالم حقا که بلای روزگاری تا چند مرا آزار دهی بیا و در دهان
که مرا خورده خود را فارغ کنم هنر گفت ای حرامزاده گوشت من کم است و اشتهای تو صاف اول چند سنگی را بخور تا
از خوردن من لذت یابی دیو گفت مگر خاصیت گوشت است که بالای سنگ لذت میدهد گفت چه میدانم از ابلیس
کذاب چنین شنیده ام گفت راست است و از کمال حمق که لازم آن نوع است در حضور هنر چند سنگ را بر داشته بخورد
هنر بخندید دیو گفت اکنون من گفته ترا شنیدم تو هم گفته مرا بشنو و خوراک من شو هنر گفت ای حرامزاده احمق آنقدر سنگ
بخور که بمیری گندی ناپاک این چه تکلیف است که میکنی کیست که جان خود را می خواهد دیو گفت پس خیر میان من و تو جنگ
هنر گفت بلی تا حال صلح بود و اکنون جنگ است اخر دیو چون طبیعت تا کجا شور داشته باشی ای حرامزاده من قصد
قتل تو ندارم که می خواهم ترا بسته نزد آقای خود صاحبقران اعظم برم و الا تا حال ترا کشته بودم دیو ازین سخن بر خود بلرزید
و دست کرده حربه خود را که دار شمشاد بود بر داشت و گفت ای آدمی خواسته از گوشت تو دهنی چرب کنم
گوشت ترا قسمت بود که با خاک در آمیزد و نابود شود این گفته بسکوریکه داشت حربه بر هنر زد هنر بچالاکی تمام از عقب
او در آمده چوبه در آورده موافق ظرفیت در مقعد دیو کوبید و باز روبرو آمده کشتی که در دیوان متعارف
بود بند کرده دیو دید که حربه آتش بر سنگ آمد و آوای سلامت آدمی و از جگر بر کشید و گفت اگر چنین نمی بودی چگونه
قدم درین وادی میگذاشتی لیکن اکنون بر قسم باشد من ترا خواهم کشت این را گفته بجانب هنر دوید هنر از راست
بچپ داخل براست از پیش بعقب داد از عقب به پیش میرفت و خنجر با هر ضربت دو پهلوی او میزد لیکن چون هنر
هم قصد قتل او نداشت و پوست او سلیم بود و هلاکت نمی شد اما ابتدای معقول گشته بعد از آن هنر دالاکر بسبب منظور
که داشت از پیش او بکار نجست و پس در پای او نهاد پای وضع نیز دیو را بسیار سرگردان کرد آخر الامر بدرختی
که هر شاخش سطبرتر از خیار و بنیاد بود در آمد و نشست دیو اول ندید آخر هنر آواز داد که ما مک الجبال استغفا
چه سر در پای من بچاره که شته من اکنون مانده شده ام و فشنگ بجان آیم باز با تو خواهم جنگید دیو آن سخن را محمول
بر عجز هنر کرده بغفلت نشست و گفت ای آدمی بچاره آخر عاجز گشتی و از دست من بنیاد بدین درخت
آوردی بگمانی خود سلامت خواهی ماند اکنون کجا است آن قامت بزرگ تو که اکنون ابتر باد و نزد هنر گفت
راست میگوئی لیکن حالا تو هم ببین که مانده شده من هم اندک بجان آیم دیو گفت ای آدمی بی عقل دیوان هم مانده
می شوند و اکنون که تو بیجا ... خوب خود را رسانیده دست از تو که بر دارم این را گفته هر دو دست بشاخ درخت

رسانید چون دستها بشاخ چسبید چنان بند شد که تا قیامت بودن چاره خلاص نشود برای اینکه بیشتر بهر روغن
صمغ و سریشم که نسخه آن از جناب حکیم تعلیم گرفته بر آن شاخ مالیده انتظار این وقت میکشید که دیو بدو دست خود را
الکسیر بنحوی لقمه دید شروع بزور کرد هر قدر زور میکرد محکمتر می‌شد و آن روغن چنان گیرنده بود که اگر در میان دو سنگ
هزار منی بهم بندد از هم جدا نشود کوتاهی سخن دستهای آغاد و بند شد چون دید که خلاص ممکن نیست آغاز تندی کرده الیس
را بباد دشنام گرفت که اینهمه عمل نیست جانب دشمنان میکنی و با دوستان این سلوک میکنی اما چه فایده هر چند الا که از آن
نخجیر بیرا آمد و آن کمندها که تیار کرده با خود آورده بود یکی را بپای راست و یکی را بپای چپ دیو بسته بود در درخت محکم کرد
بعد از آن آدمی پایین هر دو پای او کنده هیمه بسیار در آن ریخته آتش داد و دایم شیشی نابید از اسباب خود برآورده
بکبریت تنهی اول بد دیگر بیش بدست خود گرفته شروع بحرکت داد و آن نمود و گفت آقا اسلطقال ای ملک الجبال بجان
داری دیو چون دید که بهیچ طوری کاری نمیکند از در عجز و تضرع زد و گفت ای آدمی حقا که تو از جانب خدای سلیمان
علیه السلام تایید نمایان است و من تو را از ابلیس بدتر میدانم اگر بفرمایی ترا سجده کنیم لیکن طوری که مرا در میان دیوان رسوا
نکنی و این احوال که از دست تو بر من واقع شد به هیچ کسی نگویی من هم شرط کردم که سر از فرمان تو نپیچم میدانم که بسبب
عقل خداداد تو بر من غلبه کردی و این مقالات بخت تو در بالفعل باید غالب شد اینک من بعجز خود و غلبه تو اقرار میکنم
مرا نجات بخش و شرمنده هیچ کس مکن مهتر گفت ای اسلطقال اگر غلبه تو ز رمیخواهی بخش آقای ما صاحبقران اعظم ثانی
سلیمان شاهزاده خورشید تاج بخش بهم میرسد اسلطقال گفت ای ماه عقل و دانش آنچه هر مرد دان عاقل حلال است
بر من حرام باشد اگر دروغ بگویم من با تو عهد میکنم که بالفعل از جهت عقل ترا اطاعت کردم و اگر چنانکه تو میگویی آقای تو
در روز و وقت بر من غالب آمد دین شما که خدا پرستی است قبول نمایم و مثل شما من هم بر ابلیس زبان لعن و طعن بر
گشایم اگر چه حالا هم اعتقادی در باره او سست شد مهتر هر چه او گفت قبول کرد و برین عهد در میان آمد مهتر او را اخلاص
کرد او هم پای مهتر و الاکبر بوسید و از دل و جان حلقه اطاعت او بگوش کشید مهتر گفت ای اسلطقال اکنون تو همین جا
باش تا من رفته بفاصله دو سه بهر بخت نشینم بعد از آن تو بیا در هر چه انصاف تو گوید خواهی گفت اسلطقال احوال آن خاک
سوال کرد مهتر بوی صدق از گفتار او شنیده صورت راستی بخشش او تقریر داد اسلطقال گفت ای مهتر عالی جناب چه شد در
که حالا باز تفاوت در آن با وجود آنکه بهمه قامت بر مثل منی غالب آمدی مهتر گفت هر چند چنین است لیکن تا در سعادت
بخدمت صاحبقران ترک این لباس مناسب نیست گفت اختیار با جناب عالی است مهتر دیو را آسمان مکان گذاشته
بر آمد و غایب از نظر مردم بلشکر خود رفته است که را طلبید و غالب خان نیز طلبیده است در آن داخل شد و بر تخت
نشست شاه و طبل طلب اسلطقال فرستاد اما ملک الجبال چون از دور دید آمد شور از آن بازآید و ملاقات کرد و گفت
ای ملک الجبال ... آن آدمی را تنها خوردی داد هم ترا جا بجا مجروح ساخت اسلطقال گفت

بخلقیتی

بارگاه را آراسته

بلکان

باشد ای ناکاره این آدمی از بلاهای روزگار است آنچه من دیدم او گویند تمام دیوان ایلچی هرات را نجورد
درگاه صاحبقران خود خواهد داد و سعادت کسی که ملازم ایشان شود من خود اطاعت کردم ازین سخن بوش از
سرشوران بدر رفت و گفت ای ماتاک اگرچه راست میگوئی چراکه من هم از سخنان او دریافته بودم که حقوق
قدرت دارد ولیکن میخواهم بدانم که درمیان تو و او چه گذشت استفال چون شوراهم را از خود میدانست صورت
حال بیان کرد که چنین خرابه بر سر من آورد و ایلچی کیدی اصلاً گاه من نکرد شوران گفت درگاه ایلچی جانب ایشان
دانسته باشد چگونه گمان شما کند استفال گفت این هم حرف است او همه ایلچی را دشنام میدهد باری هرچه است
بخود
معلوم خواهد شد بالفعل من مطیع و فرمان بردار اوهم و درین اثنا شالوط بطلب استفال رسید او با سرداران لشکر
بلا اهمال برخاست و عزت شالوط بیشتر کرد و همراه او روان گردید تا بالشکر خیر والاکبر رسیدند سرهنگ
بازرنک بالوط و امرنات و بالنات را با استفال او دشناد و چون نزدیک رسید استرنگ را اینز دشناد
تا بعزت هرچه تمامتر داخل بارگاه شد میز در مقابل استرنگ او را جا داد و از مذکورات گذشته اصلاً هر
زبان نیاورد بلکه نالشسته بود قصه آمدن صاحبقران انصاف و کارهای آن که ولاف نقل میکرد استفال
مرخص شده بمسکن خود رفت میز کارخانه حیوانات از حرام و حلال بسیار با خود میکرد اند که چون بر دوبی
مهربان میشد موافق مرتبه او از هزار گرفته تا صد حیوان باد انعام میفرمود بالصد حیوان با استفال نیز دشناد
استفال روز دیگر با پنجاه هزار دیو و جن داخل لشکر میز شد و آن ولاد ریز کوچ فرموده متوجه لشکر صاحب
قران شد چون بیکمنزل لشکر ظفر اثر رسید ند دشناد و بوالهراس نزد شالوط آمد نوشته او را بدست
مبت
او داد قضا را امرنات و بالنات نیز از حضار مجلس شالوط بودند مضمون نامه مطلع شدند که نوشته بود من بجد
ایلچی رسیده و او با من چنین گفت که مراد در مقدمه او میان و خلق منت بجز آنکه ایشان او مسلم کرده کار با خاکی
غ
کردانم و این آدمی مکار که بنام ایلچی گری آمده خالی هزار گز ساخته خود در میان آن در آمده دیوان را ابدرد
از زبان ایلچی می ترساند دیوان تمام ملکه من هم گول او را خورده بودم و او از دست من بدر رفت و من دیر
خبردار شدم تعاقب او نکردم که کم نیقبل انهای او بسته آمده شما را خبر کردم که او را پاره پاره کرده بخورید و غالب
را بسوزند شالوط و غیره که این نوشته دیدند و حیران شدند و بالنات گفت چنین کسی البته واجب القتل است اینکار نیست
که او را بخورم شالوط گفت یاران انصاف ضرور است کسی که این عقل و دانش داشته باشد که در ملک دیوان امر
ایلچیگری را باین شوکت و قدرت سرانجام دهد بنشاید واجب الاطاعت است اگرچه ایلچی برسر نباشد
و این سخنان در حق ایلچی دروغ گفته باشد و ملامت را نیز بعیاری خود ساخته باشد راستی که من بنده عقل بودم
و از فرمان او بیرون نخواهم شد بالوط سخنان شالوط را تصدیق کرد و امرنات جانب بالنات گرفت و گفت ماکه تا

حال مطیع

حال مطیع او بودیم بسبب آن بود که ابلیس را مطیع و رفیق او میدانستیم اکنون که دروغ و مکر او بر ما ظاهر شد دشمن جانی
او شده ای بالنگ هر چیز بر وی و او را بخوریم و قالب او را بسوزیم شاولوط گفت ای حرامزاده های بدفعل آن
آدمی بکر از آن جمله است که شما رفته بالفور او را خواهید خورد چنان همچی در کون شما زند که از آن باز گو سد و بالفعل
مالک الجبال اسلمقال از دل و جان مطیع اوست که یک سیلی شما هر دو را متسلط نه اینها گفتند او هم مثل ما بیجز است
اول او را جزا داده کرده با خود متفق سازیم انگاه بکار رفتن آدمی بر داریم بعد از آن یکی را نزد اسلمقال فرستادند و او را
طلبیدند اسلمقال چون رسید این هر چه بود که شاولوط و بالوط و ام‌تک نیز و باشند یکجا نشسته با هم مشورت کردند
و گوشنه بوالهراس بدرست او داد نزد اسلمقال مطالعه کرده احوال را معلوم نمود و بالنگ گفت ای مالک الجبال اکنون
چه اندیشه هر چیز که خود را آدمی رسانیده او را پاره پاره کرده باهم بخوریم و قالب او را بسوزیم اگر ام‌تک حمایت
کند او را نیز از هم بدریم اسلمقال که فی الواقع غلام حلقه بگوش میبود بالن برود تا بکار گفت باشید ای مادر قحبه
ها اکنون که حقیقت بر من معلوم شد هر چه رای من اقتضا کند خواهم کرد ای شاولوط شما چه میگوئید ایشان هر چه گفته بودند
باز گفتند اسلمقال بر ایشان آفرین کرد و گفت بوالهراس که خورد و که این نامه نوشته دقیق آن آدمی عالی نژاد شما حواله
کرده بعد از آن گفت ای ام‌تک و ای بالنگ اکنون هر چه بود ما اطاعت او کردیم و تا اینجا رسیدیم و اکنون
او متصل بلشکر آقای خود رسیده است بعد از ملاقات قالب را در کرده بقامت اصلی بر ما ظاهر شد و او
چون عیار است بکر بالفعل بر صورت که ممکن او شده ما را مطیع خود ساخت لیکن باید دید که آقای او که صاحبقران
لقب یافته چگونه کسی است با این ایلچی چکار که مرد عیار است کار خود را کرد من یک جنگ با آقای او میکنم اگر غالب شدم
موافق آن عمل آرم و اگر او نیز در ذات خدا داد هر مثل من دیوی غلبه کرد البته که واجب الاطاعت است اگر چه دشمن
ابلیس باشد برای آنکه از ابلیس تا حال هرگز نفعی نکشیده با لوط و شاولوط رای مالک الجبال را پسندیدند و بالنگ و ام‌تک
نیز قبول کردند لیکن گفتند که اگر آن آدمی بر ما غالب شد بدین ابلیس با او بیعت خواهیم کرد والا میکوشیم تا بکشیم تا
کشته شویم هرگز بغیر ابلیس دین دیگری قبول نخواهیم کرد اسلمقال گفت هر کس اختیار خود دارد ما چند جن را از لشکر صاحبقران
که در هر لشکر اختیار و ملک الجبال دان چهار دیو راه بدیدند به صورت مبدل اندرون لشکر آمدند آن شمال را نیز بر تخت
نشسته دیدند و دیوان خمسه او را اطاعت او یافتند از انجا برگشته در راه با هم گفتند که هرگز دیوی بصورت آدمی تا حال
ندیده بودیم آیا که باشد و از کجا رسیده او را و او چه باشد عجب دیوی است که مثل اسلمقال مالک الجبال اطاعت
او کرده است ما نیز بسبب ظرافتی که منظور داشت اشترنگ و جیان شناسا را نقاب دار کرده بود الماس جیان
بلشکر صاحبقران رسیدند بدربارگاه حاضر شده بلقیع مرتاض گفتند ما عرض داریم که باید بخدمت صاحبقران بگوئیم
بلقیع ایشان را همراه برد صاحبقران از ایشان احوال پرسید گفتند شهریار دیوی که ما نام او را نمیدانیم با خاصه نزارکه

دیوان زبردست عهد و اراده این حمه و دشمن داراد و او معلوم شد مالک الجبال اسلقمال که در شوکت ثانی دوالقرنین می
است از جمله نوکران اوست صاحبقران زنو دحضای من از همه بزرگتر است اگر بار دیگر جنگ آید دیوست از کار
سرکشی بیرون کنم چنان گفته شد بار چون آدمی با این قامت هزار گز بنظر رسید و در اسمانک چنانست ماده را
دیو میگوییم دال آدم متحقق است شخصی است عجز و قد قامت هیچ چیز او بدیوان نمی ماند صاحبقران گفت هر چه باشد هر که
باشد معلوم خواهد شد در این اثنا شاه لوط رسید بزبان جنسیان نامه آورد صاحبقران گذرانید با این مضمون که
آدمی پیدا شده که من شنیده‌ام تو باراده داستیصال دیوان قاف کمر بسته می آید دانم که مرا ادب کنم مرا احوال
این مسرع کوه دیگر از دیار رفتار ر دیو غضب هزار گز قامت صد هزار جورت و دیو میگویند صاحبقران نامه را پاره کرده
بدور انداخت شاه لوط متحول است از جا در آید صاحبقران بیک سیلی او را غلطانید شاه لوط چون از سر کار
خبر داشت دم نزد آمده احوال پرسش عمر نقره برگرد و گفت ای عمر والا الکه الحمد از زبان شما تعریف صاحبقران شنیده
بودم قسم بخالق حقیقی که صد چند از آن زیاده دیدم حقا که ثانی سلیمان است اسلقمال نیز ماجرا از د معلوم کرد
روز دیگر کوچ کرده روبراه لشکر صاحبقران آمد شب طبل زدند روز دیگر بمیدان آمد و بنفسه صاحبقران را
طلبید اشت صاحبقران در میدان آمد اما چون نظر کیمیا اثرش بران قامت افتاد بخاطرش رسید که عمر سریع السیر
وقت رفتن چنین قالبی ساخته بود ملکه او باشد بخندید و گفت ای عیار طرار بادیوان مکر کردی با ما هم عمر از قالب
بر آمد و سر در قدم صاحبقران سود صاحبقران او را در بغل گرفته بشانی او را بوسه داد و تخت روان را طلبیده
بساحت او را همراه خود سوار کرده در راه احوال پرسید عمر عالیقدر را از ابتدا تا انتها انچه کرده بود و آنچه بر او
گذاشته بود بیان نمود صاحبقران از استماع این احوال انگشت تعجب بدندان می گزید و هر ساعت آن عیار طرار
را مورد صدگونه نوازش و عنایات میگردانید تا آنکه داخل بارگاه معلا شده روبلقیع و حکیم ابو المسیح و غیره
آورده کارنامه عمر عالی قدر را تقریر کرده در نمود و گفت اقسم که هیچ عیاری در عالم کون و فساد ثانی برادر عالی نژاد
من عمر سریع السیر نخواهد بود علی الخصوص در جرات که چگونه در ملک دیوان امر سفارت باین شوکت بتقدیم رسانیده
گمان ندارم که از وقت حضرت ابوالبشر تا این وقت کسی دیگر چنین کار دست بسته کرده باشد همه تعریف کردند عمر گفت
ایشمه یار حق تعالی این بزرگان را که از ضیای عابد و غیره باشند سلامت دارد که هر چه کردم بتوجه ایشان بود اما مالک
الجبال اسلقمال با شاه لوط و بالوط و امر نک و دم نک وغیره دیوان از لشکر ظفر اثر دور تر فرود آمد که جنگ ما را حسب
زان بنظر داشت شاه لوط گفت ای مالک الجبال من نظر به جسب شما با شما فرود آمده ام و الا بر من حقیقت این
آدمی نژاد والا نژاد معلوم شد که بی شک در کلام خود در دعوی صاحبقرانی صادق است از دیوان قاف هر که
اطاعت او کند فخر او باشد که بعد از حضرت سلیمان واجب الاطاعت او است اسلقمال گفت برین تقریر برای انجام

جنگ غایبانه

جهت نقصانی یکجنگ با این سرکرده نوع انسانی ضرور است هنوز با نخ القصه اسلمقال دیوان دیگر در خدمت
صاحبقران گذارش کرده بود که صاحبقران از بود دیر نقدیم تابید ابی استاد یکدارم و آخر اسلمقال بگشت دیوی
بنام فرستاده روز جنگ تعین نمودند :: دگر روز کین آتشین آفتاب :: بر انگیخت آتش ز دریای آب ::
بمیدان خرامید صاحبقران :: سمند پری زاد در زیر ران :: چو در خانهٔ زین نشست آفتاب :: روان گشت
فتح و ظفر در رکاب :: از آن سو بر لوز میدان همه :: رکابش گرفتند دیوان همه :: بجرئت فرو رفت دیوان خاک
که با دیو انسان کند چون مصاف :: وزان سوی اسلمقال نامجوی :: بمیدان آورد که گرد روی :: بنا لود و با
گفت آن دلیر :: که فرمان این نامور نره شیر :: که با قامت کم ز انگشت من :: نخواهد بخاک افکند پشت من :: القصه
امرنگ و مانک که استخوانهای ایشان بزور و محبت ابلیس کود و هم بود و ملاک و در قسمت بودا شدند بعد از تسویه صفوف
کارزار باهم مشورت کردند که یکی از ما بمیدان برود و تا ممکن قصد کشتن این آدمی نماید و بر خرمن اگر زیاد دیو از وظهور
رسد دیگر بر جهت اسلمقال بمیدان رفته باتفاق کار او را تمام سازد و این ممکن نیست که ما اطاعت دشمن ابلیس
کنیم اگر همه سلیمان زمان باشد امرنک گفت این مشورت نکو نیست در حالیکه من بمیدان رفته وای بالنگ اگر من او را اهتمام
بکوزم ازین گله نخواهی کرد چرا که حقیقت جنگ او از قامت او معلوم است این را گفته پیش اسلمقال آمد و گفت
ای مالک الجبال حاجت نیست که شما بمیدان این آدمی روید من او را گرفته میکنم تماشا کنید که در حضور شما
چگونه او را با خاک سور یکسان می سازم اسلمقال چون آن ملحد مردود را دروغ امر کجه یافت گفت
ای امرنک بشر لمی مرا م خوش میکنم که از قسم ابلیس بگوزی که اگر بر دست یابد او را ضایع نکنی که زنده بدست آری
که در تمام قاف او را تشهیر کنم امرنک منافق بظاهر قبول کرده بمیدان رفت و بد سوز دیوان او ازی از جگر برکشید
که آدمیان دیگر سالها اگر حاضر می بودند مغز از دماغ و زهره میریخت لیکن چون صاحبقران و رفقای او نیز صاحبقران
وقت بود ... ند از جا نرفتند و این دیو در زبان خود رجزی نیز خواند بعد از آن بانگ بر زد که ای صاحبقران
آدمی زاد بمیدان من بیا و مرا قسم سیدیم که دیگر مرا از جنبان و دیوان قاف بمیدان من نفرستی که کار بجای
است تا خود بنائی کار فیصل شود صاحبقران مرکب برانگیخت و بوسط میدان رسیده خود جان خرسار اگر نی
از دیوان را گرداند بعد از آن از مرکب پیاده شد که امرنک نیز پیاده بود از رضا و غیره برای نصرت صاحب
قران دست بدعا بودند اما چون امرنک را نظر بر جمال مبارک افتاد حیران شد با خود گفت عجب حسنی دارد که تمام
میدان از شعاع رخسار او منور گشته چرا ابلیس این حسن بمن که بنده قدیم او هم ندا د ظاهر اگر او عاشق باشد و این دوست
دشنو گفت که ازین آدمی نقل میکنند الله که بالطبع بد و ابلیس باشد او چرا در ظاهر بر ابلیس لعنت میکند و دشنام میدهد
ظاهر السبب باز معشوق باشد باز با خود گفت اگر چنین می بود بو اهراس آن نامه نمی نوشت چرا که از روی بغض ابلیس

با او ملاقات کرده است بالجمله این فکرها میکرد و در جمال صاحبقران با دیده‌های چون نظاره میدید آخر صاحبقران
به تنگ آمده فرمود ای حرامزاده ناپاک چرا ایستاده‌ای اگر بجنگ آمده چرا دست بحربه نمیکنی و اگر بعنوان مسخرگی
آمده چنان بگو دیو گفت آدمی البته که بجنگ تو آمده‌ام لیکن حرامزادگی که داری فهمیدم هم راست بگو ابلیس را
بکدام زبان یاد میکنی که این حسن و شوکت نصیب تو شده صاحبقران فرمود هر زبان لعنت آمیز که میدانم او مردود
و مطرود درگاه الهی و ملعون ازلی و ابدی است دیو بخندید و گفت در بغورت تو الهراس را راست گفته و فعل تو
هر سن واجب شنیده که البته گوشت صاحب حسن هم لذت دارد ترا بگیرم این را گفته دست دراز کرد که آن
شیر یار را بر باید صاحبقران دست دراز کرده بازوی او را بدست آورده بعقب رفته بقوت صاحبقرانی چنان
بجنبش کشید که بر روی در افتاد دیو حیا باز برخاسته دست بحربه کرد صاحبقران فرمود ای حرامخوار حیا پروردگار
را نشناسی تا ترا امان دهم گفت شناخته‌ام که ابلیس داد بر تو همه مهربان است که این قوت یافته لیکن من ترا زنده
نگذارم این را گفته حربه انداخت صاحبقران مهر مکان رد کرده دو پشت مند شد و باز دست دراز کرد صاحبقران
اسم نیز انگشت او را بطرف در آورده بوضع اول چنان زور کشید که باز بر زمین افتاد و پای بر سینه او چنان
زد مغز او مانند مغز بیله دانه فرو ریخت و مرنگ ناب نیاورده جود را بسته دار نمناد حوالهٔ عالی بصاحبقران
نژاد کرد صاحبقران رد نمود و شمشیر جان شکار از میان مانند خیار بنی دو حصه فرمود چون آن مردود نابکار
بدینگونه بدار البوار شتافتند دیوان خداپرست خدا را بجا که یاد کردند و ابلیس پرستان صورت دیوار گشتند اما سلطان
دیوار مشاهده احوال شناوطه گفت ای برادر با خود مشاهده این احوال جنگ با این دلاور بلند اقبال مناسب نیست
لیکن بجهت امتحان قوت خود و پرورش سخن بغیر حربه بکیلاش با او میکنم و جرئت دارم که دست او باین خاصیت همه
جای دیوان چگونه پرسد شناوطه گفت اگر چنین نباشد چگونه مؤید من الله لقب یافته است قصه مختصر سلطان بمیدان
آمد و سلامی که دیوان بحضرت سلیمان میکردند بحضرت صاحبقران بتقدیم رسانید با ادب تمام گفت ای نائب سلیمان
بر بید و با دوستی که با تو بحربه جنگ کند و من ترا در دعوی بلندی صادق میدانم لیکن برای امتحان بیک جنگ
زور جرأت میکنم امیدوارم که چون بر من غالب شوی این ترک ادب را معاف فرمائی صاحبقران بر دانش
و حسن کلام او آفرین گفت و آخر دست بکشتی دراز کرد گو فقط جنگ دیو با آدمی در پیچ عقل درست نیاید خصوص جنگ کشتی
لیکن ببرکت خاک آستانهٔ باعث خلقت زمانه یعنی جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله که ذکر آن بالاتر گذشت
اسپی از جنگل و ناخن دیو ... بیرون آمد پس صاحبقران نمیرسید و دست حق پرستش همه جای آدمی رسید مجملا تلاشی کرد که
ملایکه از مشاهدهٔ آن انگشت تحیر بدندان گزیدند خدا را بر خلق چنین مخلوقی ستایش نمودند آخر الامر صاحبقران کمر زنجیر
طلای او را گرفته بقدر قامت خود از زمین برداشته بموجب استدعای او بارش بر زمین گذاشت و دیو مرا با وجود دارا

مگر این

مگر این آرزو بسر نگشت اسلمقال سر در قدم صاحبقران بلند اقبال سوده بدانست که کردگار مجید تعالی سلیمان
دیگر رسید ٭ بیت ٭ قتل دیوان هر کبر و لاف ٭ در شناد حق سیف قاطع لغاف ٭ شود ظلمت کفر نابه طرف ٭ برآورد
این آفتاب شرف ٭ صاحبقران او را انواع نوازش فرمود اسلمقال از سر صدق تیغ بحق کرد و بمنصب شهریاری سپه سالاری دیوان
بنام او مقرر فرمود و سپه سالاری جنیان بنام اشرنگ داد و شاهوط و بالوط و غیره دیوان دیگر نیز آمده شرف زمین
بوس حاصل کردند جهان پناه موافق مرتبه با هر یک مراسم الطاف مبذول داشت و هر یک را مشمول عنایات صاحبقرانی
گردانید همه اهنا ملحق بلشکر ظفر پیکر صاحبقران گشتند بلقیع مرناحی وارخای عابد و حکیم ابوالمسیح رمال و مرناحی جنی
و رالعین جوان بخت و غیره طبقهای نوز و نثار بکف گرفته بمبارکباد رسیدند و هر یک بزبان و عنوانه مراسم
دعا و ثنا تقدیم رسانیدند پاره از نقارهای سلیمانی که ملکه روشن جبین گذرانیده بود بنوازش در آوردند صاحبقران
بهر ترتیب جشن خسروانه امر فرمود ملکه روشن جبین را طلبیده اشتف در آن جشن همایون ملک الجبال و شاهوط و غیره دیوان
جد بید الاسلام از داستان عیاری عمرو نامدار اطلاع یافته انگشت تحیر بدندان گزیدند و از کمال اخلاص بر دو رهتر
والاکبر گردیدند و بعرض شهریاری رسانیدند بدین زبان که قسم بخالقی که سلیمان علیه السلام را مقبول درالبس برادر دود
درگاه خود گردانید که کار عیاری عمرو نامدار زیاده هر کار صاحبقرانی شهریار فلک اقتدار است صاحبقران گوید
بخدا که راست گفتید من در این اعتقاد با شما شریکم و از همه صفات روز زیاده تر جرأت اوست که در غیر انبای جنس
این کامها از و صورت می‌بندد بالجمله زبان هر یک از جن و بشر بر آفرین عمرو والاکبر بود و عمرو میگفت بر جسته تصدق
صاحبقران شد و گرنه من بیچاره معلوم و این کار معلوم در این اثنا ملکه روشن جبین و غیره همراهان رسیدند صاحبقران
بحرم الیف بردند بار او ملاقات فرمودند کارهای عمرو بیش او تقریر نمود ملکه بعد از حیرت زیاده چند خوان جواهر نثار
عمرو کرد در گوش او گفت شکر خداوندی را که مثل تو برادر و مثل صاحبقران شوهر بکنیز خود عطا کرد عمرو گفت در سخن اول
که چه شک اما در دویم هنوز بر یقین ندارم حق تعالی صاحبقران را بوصال محبوبه او که هنوز نام و نشان او معلوم نیست
برساند تا کسی ازین مقوله سخن در خدمت او تواند گفت والا کارها مشکل است روشن جبین تصدیق نموده بگریه افتاد
و از جناب ایزد تعالی حصول مقصود مسئلت نمود تا چهار ده روز در باغ ریاحین گاه سلیمانی جشنی
ترتیب یافت که جشن روزگار زینه آن آرایم در دهر بخاطر نداشت و این جشن فرخنده بنتیجه مقارت عمرو عالی
قدر بود که بوجه احسن سرانجام یافت بعد فراغ از آن جشن همایون ملکه روشن جبین بموجب حکم صاحبقرانی رخصت
یافته متوجه بهارستان قاف شده صاحبقران مجلس بر آراسته در مقدمه جنگ لوالبراس با ملک مرناحی و ملک
مصقال شاه و ملک الجبال اسلمقال مشورت نمود آغاز داستان محاربه لوالبراس با صاحبقران گردون اساس
اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که چون ملک الجبال اسلمقال دیو با شاهوط و بالوط و فالوط

غیره دیوان قوت خداداد صاحبقران را آزموده مشاهده نموده‌اند از سر صدق دل بدایره فرزندان پرستی درآمده

برسالت حضرت سلیمان علیه السلام و ضلالت ابلیس لعین قایل گشتند قلیلی از دیوان برگشته بجنت عقیده باطله خود

اصرار ورزیده راه فرار پیمودند و سر داراین جمع برنشان روزگار را و بار قبیل با نام داشت بر جناح سرعت خود

را بدرد و مراسبه که مسکن بوالهراس بود رسانید و داخل شد بوالهراس با دیوان خود نشسته بشرابی که دیوان بکار

می‌بردند زهر مار میکرد چون او بار با ورکیش خود طلبید و احوال پرسید او بار گریبان را از غصه چاک زده تمام ماجرا الفرج

کردند در بند بوالهراس بار رنجید بدیوان خود که اسامی ایشان باره مذکور شده و باقی عند الحاجت ذکر کرده خواهد

آورد و گفت ای دیوان کوه پیکر ابلیس را چشم طمع بعجب تماشای دوخته که میخواهد دیوان را زیر دست آدمی نژادی که ضعیف

ترین مخلوقات است به بیند چنانکه مثل اسلمقال نیز بدایره اطاعت او در آمده دین سلیمانی برگزیده را و یکو بیدکه بوالهراس

زیب چهارصد دیو تابع خود داشت که هریک صاحب الکه و سر دار بیست هزار و سی هزار دیو بود و اکثری از ایشان

بوسته در مجلس آن خبیث حاضر می‌بودند چون این سخن از و شنیدند گفتند ای سپهسالار قاف مراد همواره منصور است

چنانکه از ابلیس او مشاهده شده احتمال دارد که اسلمقال و شاه لوط نیز بدام مکر ایشان گرفتار شده باشند او بار قبیل با گفت

ای بوالهراس قسم بابلیس[۳] واصل ساخت سر این را شنیده‌ام بوالهراس گفت سر این من بگویم ابلیس اجل و را در دست

من معذور ساخته و مرا حکم شده و آن دیوان که اطاعت آن آدمی زاد اختیار کرده‌اند ابلیس از ایشان ناخوش بود

که از درگاه خود دور کرده اینها بدست هریک ازیشان کشته خواهند شد دیوان همه تصدیق کردند بوالهراس گفت فرداکوچ

میکنم بسر آدمیزاد میروم لیکن در هر منزلی باید جمعی از شما سر راه او شوند بدست هرکه او بقتل رسد گوشت

او برو حلال و رتبه او نیز والا بلند خواهد بود و این چهارصد دیو که ازکمال و سرکال و انشوک و برقبرائش و الکواس و جهجهه

و بدهیه و هیلیه و دهراق و زلملک و املماک و امرنک و الهماک و توزرق خال و بوکمال وغیره دیوان باشند

لاف تازدند قتل صاحبقران را بر ذمه خود گرفتند القصه بوالهراس با چهارصد هزار دیو و جن روان شد

تا بکوهی که دشنام نام داشت رسیده اقامت کرد و از آنجا دیوان را پیش فرستاد چنانکه از سفر او تا جای

که لشکر ظفر اثر صاحبقران بود در هر فرسخی سرداری از دیوان به اعیه حرب ایستاد و شد بدست دیوی بصاحبقران

پیغام کرد که ای آدمی اگر چه لشکر دیوان با تو نیز بسیار شده می‌شود که اینها همه مردود درگاه ابلیس‌اند لیکن

اگر تو لاف بهادری و صاحبقرانی میزنی باید که با سرداران من خود با تن تنها جنگ کنی چون همه را قتل کنی

نوبت بمن خواهد رسید و اگر اسلمقال یا دیگری از طرف تو جنگ خواهد کرد دلقمه در صاحبقرانی تو خواهد شد چون

این پیغام بصاحبقران رسید قبول کرد اما اسلمقال و شاه لوط گفتند که بوالهراس گه خورده که این پیغام نامعقول

کرده صاحبقران بذات خود چگونه و تا کجا با این قدر دیوان خواهد جنگید با غلامان بچه کار خواهیم آمد دیوی که ما

[۳] کبر اسلمقال او نیز بار و علیه کرده امر نگو و هرنگ با سایر تمام ابلیس لعین

از عهدهٔ جنگ او نخواهیم برآمد قتل او تعلق بصاحبقران دارد صاحبقران فرمود بهمه حال تا نوبت درویش
و پای من خواهد بود دیگر نخواهیم گذاشت که نوبت جنگ بدیگران رسد انگاه باسه صد هزار کس از دیو و جن و سرداران
مانند مالک اصبال و شالوط و بالوط و مالک مصقل و غیره کوچ فرمود در منزل اول کرکال آهن خوار با شش هزار نره
دیو که همراه آن برعزو بودند از طرف بوالهراس سر راه بود متعارض شد صاحبقران حمله های او را رد کرده بیک
ضرب شمشیر ابدار بدار البوار رسانید و سی هزار دیو همراه آن برعزو بودند بتاراج للکه کوب و دیوان خدا پرست
کشته شدند همین دستور در منزل دیگر سرکال آهن خوار از دست صاحبقران و لشکر او از دست دیگران منهزم
دار البوار گشتند کوتاهی سخن از مبالغ رباحت کاد ناکوه دشنام که بوالهراس بعزم جام فرو کش کرده بود قریب صد
و هفت سردار دیوان که هر یک از آنها خود را نائب عفریت و نظیر کرده ابلیس میدانست از دست صاحبقران
گیتی ستان شاهزاده فلک رخش خورشید تاج بخش راه عدم پیمودند که بعضی را آن شهریار بعمود کوفت و برخی
را بشمشیر جان شکار قلم کرد و جمعی را از هم درید و حق تعالی بقدرت کامله خود در آن رزم و در از قیاس صاحبقران
زان آسمان کرباس را توفیق درویشی تیغ عنایت فرمود که تفسیر آن در تحریر نگنجد و چه مستفید است از بیگی
که ذره آن خاک مولد سید البشر باشد صلی الله علیه و آله و سلم را و بگوید که قریب چهل سردار هر روز با صاحبقران
آغاز محاربه می نمودند و راه عدم می پیمودند القصه چون صاحبقران بنزدیکی دشنام کوه نزول اجلال فرمود این
اخبار مفصل به بوالهراس رسید هراسی بر داشت که ما فوق آن تصور نتوان کرد با تلواس جنی که وزیر آن مردود
بود خلوت نموده آغاز گریه کرده گفت ای تلواس اکنون چه مصلحت می بینی تلواس گفت لعنت بر ابلیس باد که شما را
بجنگ او مامور ساخت می خواهد شما را بکشتن دهد تو زنهار هیچ حرفی از جنگ او بر زبان بوالهراس گفت اگر میدانم که در
کنج غاری هم باشد نه می گریزم لیکن اسلمقال مالک مرا تصرف می کند که از مدتیست آرزو منداست و دعوای
هم چشمی با من دارد و دویم آنکه گریخته کجا روم از جنس ملکه قاف که خلیفه سلیمانست هر دم او بلعنت ابلیس بر سر
مرا بنماده سربرید و اسلمقال دست از من برندارد و آن آدمی را عقب من بدواند تا هر جا باشم مرا پیدا کرده بقتل
رساند تلواس گفت درین صورت کشته باید شد و بخدمت ابلیس باید رفت که مشتاق شماست اما مارا مرخص کنید
که زن و کابین را غنیمت میدانیم بوالهراس بشنوت بگریست و بعد از فکری سر برآورده گفت ای تلواس بدانکه ابلیس در آن
وقت بر من حاضر شده بود و مرا گفته که اجل آن آدمی بدست تو دادم هر قسم که دانی او را بکش درین صورت ......
این همه دیوان را بکشتن داده گویا خون آن بیچاره گان بگردن من است تلواس گفت راست گفتی می ترسم ابلیس ترا
بقصاص آن سرداران بکشتن دهد بوالهراس گفت ای تلواس بد میکنی که هر دم مرا می ترسانی تلواس گفت من آن
آدمی را که فی الحقیقت ثانی سلیمان است در حق تو بد می بینم و کسی که سه صد و شصت دیو سردار را در معرکه

مصقال

...... اعتقاد من این است که من البته
او را نخواهم کشت بلکه من بکشد

چاره ندارم بوالهراس گفت اختیار داری لیکن نفهمیده جنگ

روز بدبخت خود کشته باشم من چگونه باور کنم که او از دست تو کشته خواهد شد بوالهراس گفت بهر حال بدون جنگ خواهی
کرد اگر ببینی که حریف زبردست میباید خواهی گریخت بوالهراس گفت مفری میدانی گفت بلی بجای که انجا دست کسی نخواهد
رسید بوالهراس گفت کجا گفت طلسم حیرتکده آصفی که آنرا سرحد معدن العجایب نیز میگویند اگرچه ساختهٔ خدا پرستان است
که بحکم آصف بن برخیا ساخته اند لیکن جنی که رئیس الشیاطین لقب دارد دیو و ساحر در آن طلسم رفته ساکن گشته و مرا از
چهار پشت در خدمت او اخلاص است چنانکه روزی در طفلی طالع مرا مشاهده کرده گفت که چنان میدانم که تو وزیر پادشاه
دیوان شوی و آن پادشاه را وقتی اضطراب عظیم رو دهد چنانکه عاجز درماند و دشمنی قوی و رفقای او باشند
آنوقت او را برداشته نزد من در طلسم بیا که مفری برای او به از انجا نخواهد بود و لیکن اسمی از اسما سحر بمن
تعلیم کرد که نیز در آن توانم داخل طلسم شد و آن اسم را هر روز میخوانم اکنون گمان من آنست که آن پادشاه
تو باشی و آن دشمن آن آدمی زاد است که یقین من است که تو حریف او نشوی و او بر تو در جنگ غالب شود درین
صورت احتیاط خواهی کرد مبادا در دست او کشته شوی باید که حالا فرصت است بگریزیم بوالهراس گفت ای ملواس
هزار آفرین بر تو هزار لعنت بر ابلیس باد که دشمنان خود را انقدر قوت میدهد و بر دوستان خود غالب
میگرداند من از گفته تو تجاوز نکنم و باحتیاط با او جنگ کنم اگر دانم که حریف او نمی شوم خود را بهر قسم از جنگ او بر کنار
و بتو رسانم لیکن چون ابلیس مرا امر بجنگ او کرده غالب است که مغلوب او نشوم بالجمله بعد ازین مشورت بوالهراس سامان
جنگ ساز کرده و بمکانی که مقرر کرده بود با هشتاد هزار دیو که باقی مانده بودند صف بست چون صاحبقران رسید اسلحه را بر خود
ترتیب داده و بر اسپی که پری‌زاد دیوانه لقب داشت و کنیز [illegible] ملکه روشن جبین بود سوار شد خسرو شیر دل و
لشکر بن الحارث و والا منظر نیز بر اسپان پری‌زاد سوار شدند حکیم ابوالمسیح و بلقیع مرتاض و ارضا عابد نیز در آن
جنگ بعنوان تماشا همراه رکاب بودند ملک مقفال جنی و ملک اجبال السلقال و اشنگ دیو زور و سنالوطم
و بابوط و غیره دیوان دور و پیش صاحبقران می آمدند میر عا[illegible] لیمقدار بسر لجام البرز نامدار بنیان بنیانی در جلو بود و لطط اق
سلیمانی بر که آمد و بایستاد بوالهراس مانند مناری رو برو ایستاده بود و چون نظر او برین جاه و حشم صاحبقرانی افتاد
از حد بلند رفت و خطاب عتاب آمیز با ابلیس کرده گفت که مسلمانان راست میگویند که تو مردود درگاه ایزدی که خاطر
دوستان را از دیگر بی جانب دشمنان را [illegible] میداری دل دیوان قوی هیکل را بجانب او مایل کرده دیدی از زبان
دوست و دشمن در[illegible] خود دشنام شنیدی همه حال اکنون از خداوند بت انقدر توقع دارم که مرا برین دشمن
خود غالب گردانی این را گفته آن مردود را [illegible] نابود بعد از لشکر به صفوف کارزار بوضع دیوان نابکار بوالهراس
علمدار بمیدان آمد به زبان خود چیزی که ترجمه اش چنین تواند شد ادا نمود که سپهدار دیوان منم بوالهراس که باشد
بیرون زور من از قیاس ... دیوان بهر کبر و لاف در رزم نباشد چو من هیکل اقسم این را گفته بانگ بر زد

بانگ

که ای آدمی تو کیستی که من در کار تو حیرت زیاد دارم عجب ریزه بر سبزه بصفوح شده همه حال شنیده
بود مانند دیده اکنون بمیدان من بیا تا آتش خود بشر را اسلطال خواستند اجازت حاصل کرده بجنگ او بر دند
صاحبقران قبول نظر نمود و از همه معذرت خواست بعد از آن خود بر بزاد دیوانه را سنگ و زنبر تنگ کشیده بر چرخی
که لایق شان او بود تیر زیان کشته مرکب را دوب کرده در مقابل بو العراس آمده ایستاد با وجود یکه صاحبقران بر اسب
بلند بالا سوار بود سر مبارک تا زانوی دیو هم نرسید گویا سواری در پای مناری ایستاده بود اما بو العراس خم شده نظر بر جمال
صاحبقران انگند و دید که ساحت میدان از شعاع رخسار آن نظر کرده نور رسید المرسلین منور گشته حیران حسن و جمال آن اختر برج
کمال گردید و بعد حیرت و تامل بسیار صورت ابلیس از کردن بر آورده در تحت او سجده افتاد و گفت ای خداوند من
تو که این حسن با دین آدمی زاده داده سبب آنجا جز تو کسی نمیداند تماشا بنشین او عاشق باشی لیکن امید دارم که او
را مطیع من کردانی یا مرا ابرو غالب سازی صاحبقران هر سخنان واهی او کجنه بد بعد از آن بخشش صاحبقران آمده گفت ای
آدمی عالی قدر بدانکه من بنده خاص ابلیس و مثل خداوند خود من هم بیکبیدان بر تو عاشق شده ام اگر تو ترک غرور دکوت
بوده سر با طاعت من فرود آری تو ما هم تا عمارت مختصری بالای سر من سازند و ترا در آن نشانم و پیوسته همراه
کردانم از تو همین قدر توقع دارم که چون مجلس شراب آراسته سازم بمن شراب میداده باشی و یکمرتبه در حضور من
بصورت ابلیس سجده کنی میدانم که اسلطال نیز همین شرط ترا اطاعت کرده باشند و الا کدام احمق باشد که تو
باین قامت براد غالب شده باشی چون آدمی خوب گفتیم صاحبقران ازین سخنان مضحک بسیار خندید و گفت گیری
مضمون عمارت را که پر تاره گفته تا حال نشنیده بودیم که بالای سر دیوان عمارتی می باشد اما چون صاحبقران بخندید
دیو دانست که این سخنم بار او را با جانب مقرون کرد ابید خود نیز بخندید و گفت ای آدمی تو که سخن مرا قبول میکردی
التماس
لیکن میدانم مناجات من بدرگاه ابلیس قبول شده که او ترا بر من مهربان ساخت بعد از آن صورت ابلیس پیش
صاحبقران گذاشت که زود باش سجده کن تا خاطر من بالکل جمع شود آن صورت بقدر گز طولانی بود که از آهن
ساخته بودند صاحبقران پای از او ابر گرفت و چرخی داده بر سنگی زد که در هم شکست و خود دو با فحش ای حرام زاده
مخرب لعنت بر تو و ابلیس باد که این مسخرگی تا کی الکرا ادا جنگ داری زبان به بند و بازو بگشای و الا خدای عالم را بشناس
تا مثل اسلطال ترا نیز سوز نگاه دارم عالم ازین حرکت در نظر بو العراس تاریک گشت و گفت همین سبب ابلیس
اجل ترا در دست من مقرر کرده بودم اکنون ترا یک ضرب دار شمشاد با خاک معرکه یکسان کردانم و گوشت ترا
بر سبب این حرکت ناشایسته که با صورت ابلیس کردی بر خود حرام کردم و اگر نه میدانم از بهترین نعمت ها گوشت
تست با عتبار حسنی که داری این را گفته دار شمشاد برگرفت و خود زد که تا ابلیس معاف خواهی دانست که معشوق ترا
بسبب بی ادبی که نسبت تو کرده شرمسار شوم بعد ازین مرا معشوق خود بدان و دار شمشاد ز دوآورد صاحبقران نیز

بر هر بزاد دیوانه کرد و مکان را تغیر داد دار شمشاد و در زمین سنگ لاخ غرق شد دیو لاف زد صاحبقران نعوذ
از جگر برکشید قصه مختصر اره [illegible] هنک انداخت جهان پناه رد فرمود همین دستور پارچه سنگی انداخت کاری
نساخت عالم در نظرش تاریک گشت دست دراز کرد که آن کوه تمکین را بر باید صاحبقران نیز از مرکب جست و با
او بتلاش مشغول شد دیو قصد می کرد که او را بر باید و شهریار بدو را دو درآمد همه جای او را زخم منت گرفته بود چرا که
دست جی بر تنش بسبب برکت آن زره مزابی بهمه جای بر سید مرشتی بحکم الهی بر بدن دیو حکم عمود آهنی داشت چنانکه
بی اختیار ناله از جان دیو بر می آمد آخر محل غروب افتاب بود که صاحبقران کمربند او را تصرف درآورد خدا
را باسم اعظم یاد فرمود و دلیرد اسد اکبر از جگر برکشید مقارن حال قد و قامت آن بدخصال را از زمین برکند چنانکه
خود در آن همان گشت آواز تکبیر از مهر سریع و حمزه و دلشیر بن حارث دعفر و جنیان و دیوان بلند شد اما [illegible] آواز
بو الهراس حرام زاده چون دید که به تکلیف حریف بروی غالب آمد سخنان تلواس بخاطر آورده چون برگ بید بلرزید
این مرتبه را اگر از روی [illegible] و خنجری که همراه داشت [illegible] به دیوان خود گفت بگیرید این دشمن ابلیس را که گوشت او را بر شما حلال کردم
دیوان بجانب آن شهریار دویدند صاحبقران نیز دست بصاعقه سکندری کرد و از غلاف برکشید و در میان آن
ملاعین افتاد حمزه و دلشیر و مهر سریع و ذوالافطرت و ملک مقفال جنی و اسلمقال دیو و شالوط و یالوط نیز خود را معاف
نداشتند اما بو الهراس خود را به تلواس جی رسانید او را همراه گرفته دویدند و بکجا گریخت هر چند خواست خود را قایم کند ممکن
نشد بکبراست لشکر هراسیه آمد و هر بسته عم والد افتاد اما لشکر او را شیاتیب [illegible] وال در آن خداشناس از جن و انس مسلمان
ساختند و در آن حمزه و دلشیر و مهر نیز تشریف خود [illegible] بود دیو زنگسته بودند وقت صبح یک متنفس از لشکر بو الهراس باقی
نماند چنانکه همه کس گمان کرد که بو الهراس و تلواس نیز داخل مقتولان خواهند بود صاحبقران بفتح و فیروزی در پای کوه و شمام
خیمه زد فرمود لشکریان بکارهای خود سرگرم گشتند بازارها آراستند دوکانها از هر جنس معمور موجود و مهیا کردید صاحبقران بشکار
مشغول گشت داستان عروسی [illegible] چون بگجت با دختر مقفال جنی که آن [illegible] پری نام داشت یافتن صاحبقران از احوال
بو الهراس و رفتن اسلمقال بر سر هراسیه دگر گفتن بو الهراس و تلواس از مسکن خود و بیرون تلواس [illegible] شکست
عروسی و داخل طلسم حیرت کده گشتن و رفتن صاحبقران بفتح طلسم مذکور که مجمع العجایب نیز نام آن
بود و فتح آن بعون رب المعبود اما شاهبازان هوای سخنوری و بلبل ترانان صحرای نکته پروری چنین نغمه خوان
آورده اند که چون آن دیو غدار نابکار یعنی بو الهراس مردار خوار از بیم فوت و شوکت خداداد صاحبقران عالیمقدار
مکر بند خود را بگجت [illegible] بقیه مذکور شد راه فرار پیمود و در درو هراسیه که وطن مالوف او بود گریخت و دیوان
همه بقتل رسیدند صاحبقران اعتنا بفرار او نکرد و بتعاقب نفرمود اما جواسیس جنیان را گماشت تا خبر او را بیاورند و خود
بدولت در آن مرغزار که رشک صد هزاران گل زار بود بعیش و شکار مشغول شد عرض کردم که جنیان همه بشکل انسانی

در آمد و لشکر ظفر اثر را شکوهی بخشیده بودند جوانان بشکل جوانان و پیران بشکل پیران متشکل شده بودند بهمین دستور
مراتب جشن و فتح را نیز قیاس باید نمود بالجمله صاحبقران با جمعی از بزرگان و آن حوری نژاد پارهای شیفته و اشهب
که مخصوص ناف بود و لیسر پنجه گرفته لعبه گاه رفت شکار از هر طرف بهر شده خاطر خواه جهان پناه شد شاهزاده هم در دل
و شاهزاده حسین حارث ناصر اردو و الامظفرات و تیز سریع تیز شکار بسیار کردند وقت شام اتفاق مراجعت شده اما صاحبقران
را ساعتی دلم بی یاد محبوبه بلقیس نشان خود نمیگذشت هر لحظه مشتاقتر بود و شبهای هجر را که گذرانده بودیم و روز بوده ایم
ما را بخت جای خود این گمان بود و گاهی خطاب معشوقه خود کرده این مضمون ادا میکرد خوکرده ام بهجر تو از بی سعادتی
من چون کنم نمیکشد این زهر عادتی و لمحه خطاب بیاد نموده میگفت جا بلطف بگوان غزال رعنا را که سر بکوه و بیابان
تو داده ما را باوجود خوشوقتی شکار دلخواه این مصیبت جانکاه از و یک آن جدا بود هر وقت که غلبه این حالت
در خود احساس میفرمود امواج الحزن را بوعیکه مکرر مذکور شد در گلاب و امثال آن شسته نوش میکرد تا اندک تسکین
می یافت القصه از شکار مراجعت فرمود و داخل خیمه معلی شده هنوز الا که فرمان داد که به تیاری مجلس حکم کن که بعد از
ادای عبادت من بیرون می آیم سریع السیر گفت ملاک دانست خوم تمام روز سبب صد حرج کشیده امشب اسراحت
باید فرمود فرزاد دیوان باید کرد شاهزاده از این سخن آه سرد از جگر برکشید و گفت ای برادر مژگان انگه
من شبها خواب راحت میکنم بجا که تو هم دست بر ذات مقدس او روا نیست که در یاد آن دلبر بلقیس نشان تکیه چشم من خواب
راحت ندیده بچشم شبی خواب نامد درون که مژگان زدید دگر وش بیرون کجا جای خوابست این
چشم تر که افتاده صد کرته بر یاد بگو چشم از خواب برایشان چشمه ببر تست از دل صد بار در مژگان من
شاخ گلکیست این را گفته بنوعی گریست که مرغان بوادی ماهیان دریا اگر حاضر الوقت می بودند در گریه با او
موافقت می نمودند مهتر بزرگ بیرون آمد تیاری دیوان فرمود نقاره بنوازش در آوردند حکیم ابوالمسیح
رمال و ارضاعی عابد و بلقیع مرتاض و مرتاض جنی در الیفی جوان بخت و ملک مقصال شاه جنی دانشمند نور
فوت و ملک الجبال اسلمقال و شاووط دیو و بادوط و غیره دیوان متوجه ملازمت سراپا سعادت شدند صاحبقران هم
آمده بر تخت سلطانی متمکن گردید سلاطین و امرا همه مبارک باد فتح و شکار دادند چون صاحبقران در گلستان عشق
خود میگوشید بظاهر با ایشان خوش برآمد در بین اثنا نظر آن والا گهر بر چهره در الیفی جوان بخت افتاده دید که طرفه زردی
بهم اگر دید و عجب حالی دارد معلوم کرد که در عشق محبوبه خود آینه رخسار بر تن ملک مقصال شاه جنی بان حالت
رسیده چون از درد عشق مطلع بود بخاطر مبارک رسید که این هر دو عاشق و معشوق را بوصال یکدیگر رسانند و ابنیا
را با هم کدخدا سازند و ملک مقصال شاه در جواب گفت که ما بندگان هم سلطان هر کس زحام می شفقت شاهانست
هر چه فرمان کند بنده ایم بفرمان سر نهاده افگنده ایم صاحبقران چون سخن رضا از و شنید خرم شده بهر دو آن

ملک مقصال از فرزند طلبیدی
از ماقی الضمیر او آگاه گردانید

گفت بعد از آن برناض جنی فرمود که سامان عروسی کن که پری زنش را بوصال محبوبه انسی مرسانم برناض گفت بر من مژده
کر جان فشانم روا است که این مژده اسالیتی جان ماست زمین خدمت بوسیده دست ادب گرفته از بارگاه شاد
و خرم برآمد و مادر را بشارت داد گفتند ریاضت کاه طلبیده است ملک صفقال شاه نیز زن و دختر خود را از ملک خود طلب
صاحبقران بطرانه پری که از جانب ملکه روشن جبین پری در خدمت صاحبقران بوسته بود فرمود که برو ملکه را از حقیقت
بیار که این عروسی را سرانجام دهد طرانه زمین خدمت بوسید و برفت درین اثنا جاسوسی که متعاقب بوالهراس رفته
بود خبر آورد که بوالهراس در شهر اسپه داخل شده در کار جمعیت لشکر است زمان داد که نمی خواهم آن مردود بار دیگر لشکر
را جمع کرده استقلال گیرد ملک الجبال اسلقفال بر پای ایستاده فرمان خود دعای آن ثانی سلیمان بجا آورده بعرض رسانید
که اگر حکم جهان مطاع بشرف نفاذ یابد این غلام بر سر بوالهراس رود و نگذارد که او بار دیگر لشکر جمع کند صاحبقران جام باده
عطا فرموده مرخص ساخت اسلقفال با دیوان خود روان شد چون بدره شهر اسپه رسید بوالهراس این خبر شنیده
با نلواس جنی حرام زاده مصلحت کرد نلواس گفت من درین ایام طالع مرا در وبال می یابم شاید اسلقفال نیز بر ما
غالب شود بهتر آنکه ازین جا نیز بگریزیم و خود را بطلسم جرنگده اصفی رسانیده از راس الشیاطین مدد جوییم بوالهراس
گفت در غیرت من نمی گنجد که با اسلقفال جنگ نکنم القصه گفته نلواس نشنیده با اسلقفال صف قتال برآراست و آخر بعد از
هنگامها بکار پیکار مشغول شدند تا سه روز هر دو لشکر پای بر جا دادند از طرفین هر بر ایشان هلاک بسیار بود
لیکن روز چهارم نزدیک شد که بقوت اسلام اسلقفال بر بوالهراس غلبه کند لیکن آن ملعون ضعف خود دید و نوبت طرف
را دریافته دست برداشت و گفت چهار روز است چیزی نخورده ام باز خواهم جنگید هر چند اسلقفال گفت کار
یکسو کنم قبول نکرد و برگشت حقیقت حال بنلواس گفت نلواس برو و گفت ما سابق بر تو گفته بودم القصه این هر دو
غدار نابکار در دل شب باره اسباب برای نذر راس الشیاطین همراه گرفته با ده نفر دیو بگریخت و در کوهی که آنرا
صعفران کوه نام بود برسیده چند روزی مقام کرد نلواس گفت ای نلواس بوسته با منصب وزارت لاف
عیاری می زدی اگر در سخن خود راست گو بودی بر دل لشکر آدمی زده او را اسیر ساختی که داد لعین عیاری برداشته
بیار تا بکشم و فارغ باشم نلواس بخندید و گفت اگر احمق نمی بودی چگونه باین حالت می رسیدی ای احمق بطلی که
خبر دار او آن عیار نامدار باشد که میخ در زیر جای تو و اگر دیوان دیگر بگردد چگونه بر دست بابم داد را با دادرم
بوالهراس فکر ها کرد و گفت راست میگویی خوب اگر او را نمی توانی آورد پس برناض کنید دار را بر داشته بیار که باعث
این فتنه و فساد شده چه اگر او عاشق دختر صفقال نمی شد صفقال دیو ما را در پیش آن آدمی شرط نمی کرد
آدمی چکار با ما داشت نلواس گفت میروم اگر او را یافتم او را می آورم القصه بوالهراس در کوه صعفران نشست
نلواس رفت آن ملعون بصورت مگس روان شد اما اسلقفال چون معلوم کرد که بوالهراس جهان بگریخت که معفور الخبر

شهر ملک

شد بر ملک او تاخت آورده اسباب را غارت کرد و اکثر دیوان را بعلت ابلیس پرستی بقتل رسانید
و قریب سی هزار نفر دیو هدایت یافته بدایره خداپرستی درآمدند استقبال آن درویش یکی از دیوان خود
سپرد و بخدمت صاحبقران رسیده احوال را بیان کرد جهان پناه او را بخلعت ملبّا که حضرت سلیمان بدوان
می بخشید سرفراز ساخت روز دیگر ملکه قاف روشن جبین پری رسیده در خلوت سعادت ملازمت
حاصل کرد و تصدق آن شهریار و بلاگردان آن نامدار شده مبارکباد فتح داد صاحبقران او را نوازش کریمانه نواخت
فرمود ای ملکه پریزادان اگرچه احوال دل فراق منزل ما در هجران نگار زیبا بر تو ظاهر است لیکن احوال رابعه
بنت مرتاض را اخبار دیده باز اراده مواصلت او با محبوبه اش آینه رخسار شما را طلبیده اشتیاق باشد که حق سبحانه
تعالی با این بنده بی بر خاکسار را با اضطرار هم نظری لطف کند و مرادی که بسبب آن ترک علائق نموده
جلای وطن اختیار کرده ام برساند ملکه گفت ای شهریار خوبان عالم بفرمان حسن و جمال و لطف فعال تو التیم که این
مقصود از آینه امید صورت گرفتنی است و این مطلب بالحاج معروف ان گشتنی این کنیز شبی نور صورت شهریاری
بخواب رفته بود در عالم منام چنان مشاهده کردم که آفتاب و زهره در یک برج قران کرده آمد مقارن الحال
آوازی از آسمان بگوش من رسید که هاتفی میگوید ای روشن جبین این قران مثال مقارنه شاهزاده خورشید
تاج بخش با محبوبه اوست تو نیز امیدوار حصول مقصود خود باش چون بیدار شدم در دلم چنان القا شد که نام آنکه
خوبان روزگار زهره و یا ناهید باشد برای آنکه نام صاحبقران اعظم بعینه نام آفتاب است صاحبقران فرمود درست
دیده غالب که چنین باشد و چون حکیم ابوالمسیح را طلبیده این خواب تقریر کردند همان تعبیر کرده که روشن جبین کرده
بود صاحبقران تسلی عظیم یافت القصه چون مادر رابعه و مادر آینه رخسار با دختر خود رسید آغاز جشن
کتخدائی نساء مانی که بعد از حضرت سلیمان چنین جشنی دیده ملک ندیده بود نمود روشن جبین جانب رابعه را گرفت
تا دو فرسخ آینه بندی بود و اکنون از بلواس حرامزاده غدار عرض کنیم که آن لعین از بوالهراس جدا شده خود را با لشکر ظفر پیکر رسانید بهنگام عروسی
در آتش حسد سوخت و گفت ای ابلیس نابکار این چه تقریب است که غلام تو بوالهراس بآن ذلت گرفتار باشد رابعه را بغیر داماد آینه رخسار را دید که
و دشمنان تو با این عشرت مشغول در این چه مصلحت دیده لیکن من نگذارم که محب و محبوب بکام دل هم رسند
آن غدار بکرامت بجنس مرتاض جنی آمده باآیین خداپرستان سلام داد مرتاض بلواس را نشناخت گفت ای
برادر بوالهراس چه عجب که تو آمده ملکه ترک ابلیس پرستی کرده گفت صفی بن آصف بیدار دل در عالم واقعه مرا
خداپرست کرده و ترک رفاقت آن خداناشناس یعنی بوالهراس نصیحت فرمود و بملازمت تو آمدم فرستاده آن عابد
ساده دلوح گفته آن شیطان را باور کرده قریب او خوانده و او را بخدمت صاحبقران آورده احوال را بیان
کرد صاحبقران او را نوازش فرموده احوال بوالهراس پرسید گفت از بیم شمشیر جهان پناه بطلسم حیرت کوه اصفهی که

تعبیر

سرچشمه العجایب نیز نام اوست گنجینه عجیبی که بسبب رئیس الشیاطین لقب یافته بنا کرده است صاحبقران گرد بود
اگر قتل آن ملعون الشمشیر نامقدور است فتح طلسم نیز میسر خواهد شد اما چون مهتر سریع رالظر بر قبانه ملوایس افتاده گشته
بصاحبقران گفت من از گفتار این جن بوی صدق می‌شنوم بشمر یار کافتک مقدار عیبسته دکفت ای برادر دعوای
بیجا میکنی لشکر قبانه لشکری را گواه اند شناخت قبانه التنبان را خاکیان چه دانند هنر خاموشی باشد اما ملوایس سرا پا
دکوایس بر القص چو آن بخت ماند که جهید داد را بسخنانی که دل عاشق خوش کند خرم مبرا است بمرتبه در دل او جا
کرد که در خلوت و جلوت راالقص او را از خود جدا نمیکرد تا شب عقد رسید و آن حرام زاده نا خدا ترس بهمان
شب نا بیانه در حمام دارو بیهوشی در شربت با او خورانیده دو کس علازم را که حاضر بودند بیبانه از خود جدا
ساخت داو را بر داشته بدر زد چون بقدر چنین بود که این هر دو عاشق و معشوق چندی دیگر از هم جدا باشند آن
غدار را بمجلس بندید و آن نابکار دیگر است بکر و صفرا رسید بوالهراس ناحق شناس منتظر این ملعون بود با دوا
خود میگفت معلوم نیست ملوایس چکند و درین اثنا ملوایس رسید و راالقص بیچاره را بآن حالت بیهوشی که راانید بوالهراس
خوشوقت شد و قصد قتل آن بیچاره بلاکش نمود لیکن بمقتضای وعده و نمود سبب خیر اگر خدا خواهد ملوایس لعین گفت
ای شاه دیوان اگر میخواهی که آن آدمی که اصل فتنه است نیز کشته شود این را مکش تا با خود طلسم ببریم چون او مرا زاد
از حیات او خبر یابد و بداند که مالو را نکشتیم بلکه بهمراه او بر ده ایم از راه غیرتی که دارد قصد طلسم کند تا راالقص را
نجات دهد و آن عزم بعینه مرگ اوست برای آنکه از وقت بنای این طلسم تا حال بمجلس از جن و بشر قصد این طلسم نکرده
بعضی از جنیان که قصد کرده آمده هلاک گشته اند الا رئیس الشیاطین که از خویشان شیاطین طلسم بود و او نیز در سحر رفته
ساکن شده مرا چون در خدمت بادو بندگی قدیم بود دستی بهم آموخته که هرگاه خواهم داخل توانم شد بوالهراس گفت مرا هم که
میبری البته توانی بر دو کفت بگر است خیر بلکه نیز ابر کنار طلسم بجای باز میدارم و از رئیس الشیاطین اجازت نموده را بعقبی
حاصل کرده می برم بوالهراس رای آن ما در بخطار اپسندیده دست از قتل راالقص برداشت اما القصه تا او را البوش
آورد ونه راالقص چشم باز کرد خود را مقید در مجلس بوالهراس یافت کیفیت راالقراست در یافته در هجر یار آهی آتش
بار برکشید که نزدیک بود کوه و صحرا آتش گیرد و زبان حالش باین مقال ترنم نمود که دی شب شب وصل با جانان از عیش
بلها امشب شب هجر با چنین تاب و تبی زبا دکه مستوفی دیوان قضا آنرا الشبی نوشته این را الشبی ای فلک با من
عجب نقشی ما عجبی باختی بامراد خویش بودم نامرادم ساختی در میان نا گاه سنگ تفرقه انداختی القصه در فراق
آینه رخسار بنوعی گریست که مرات روزگار ازین صورت مکدر گشته و آن هردو حرامزاده را با وجود آن سنگ
دلی دل بسوخت بوالهراس گفت ای پسر بر ناصح اگر الحبیس را بسبچه دکنی بغرمایم تا ملوایس یار تر انیز بیاورد و هر جا که
میباشم نشار ایم نزد خود نگه دارم و شرط میکنم که نکشم راالقص چو آن بخت برو لعنت کرده گفت ای حرامزاده نابکار

بامراد خویش بودم نامرادم ساختی

لعنت

دای کار کنند بخواز شکوه من بجناب بر در کار من است اینما شکوه بنی و فرنی ای احمد از خدای خود امید دارم که باز هم
معفو د خود خایز کرداند بوالهراس بخندید و گفت ای نلواس ابلیس هر کس که تو را عقب شد و دیگر مشکل که مهربان شود چنانکه بر
الهی اگر ابلیس بر و مهربان می شد نصیحت من در دل او اثر میکرد ای الهی من ترا حالا میکشتم لیکن نمیکشم و با خود
بطلسم می برم تا منجمان از حیات تو او را اخ دهند و برای نجات تو او متوجه طلسم شود و در انجا بدست
جادوان و سرحدداران طلسم گرفتار گردد الهی گفت معلوم شد که فتح ان طلسم نیز باین بهانه در قسمت
صاحبقران است القصه بوالهراس و نلواس باده دیو دیگر الهی بیچاره را برداشته رهگرای طلسم جز نکدداشته(?)
گشتند چون نزدیک سرحد طلسم که جبل الشرف نام داشت رسیدند نلواس در گوشه از ان کوه الهی را باز داشته
تنها خود از ان کوه گذشت و آن اسم جادو که از رئیس الشیاطین یاد گرفته بود خواند و بر خود دمید و داخل
طلسم شد اما بوالهراس یکی از دیوان خود گفت که برو از جای شراب را تحصیل کرده بیار که دماغی هم سازم و با دل
خوش و دماغ تر با رئیس الشیاطین ملاقات کنم که بنده خاص ابلیس ام نباید که بیوقت بد دماغ باشم ان دیو
... یک طرفه روان شد فقط را از حد ممنوعه طلسم گذشته بجای رسید که چشمه از دیوان طلسم نیز در خفیه
شراب می خوردند ~~... طلسم رفت~~ و گفت اگر ازین که تنها بخورند مناسب است هر چیز بدید و شراب
راه برداشته نزد شاه دیوان بوالهراس مردارخوار بر بداین دیوان طلسم بودند که وقت هر یک برابر صد دیو
بیرون طلسم حساب توان کرد فوت لهوار را دیدند و این بدعا شنیدند متحیر شدند آخر یکی ازینها برخاسته گوش
لهوار را گرفته هم زبان نزد سردار خود آورد و چون رسید که کیدی سحر را است بگو کیستی و سردار و مسافت کیست
که شاه دیوانش خطاب میکنی و باعث امدنت چیست شنیدی که این طلسم است و توکه این سخنان شنید نیز رسید
و از که خوردن خود پشیمان شد و صورت حال باز نمود سردار دیوان طلسم گفت کس ان بوالهراس ... کو
که در جبل الشرف نشسته و از ما شراب طلبیده ای ملغار همراه این نابکار برو و انچه مناسب دانی بعمل آر ملغار و رئیس
لهوار شد او گفت بخشش باش ای سحر دیده ببینم ان شاه دیوانت چگونه شکل است مجملا هر دو روان شدند لهوار هر لحظه
از ترس تلغار بخود می لرزید بلکه می مرید و مانند دیوی که در نظر بنی آدم که کوچک که بزرگ بهزار رنگ مختلف
در اید ملغار که دیو طلسم بود در نظر لهوار می آمد باین صورت غریب بموضعی که بوالهراس نشسته بود رسیدند
بوالهراس با دیوان بیگانه در صحبت بود و خود را می ستود میگفت من نظر کرده ابلیس ام که چنین طلسمی را یافته
ام و الا دیو دیگر این طالع نداشت دیوان تصدیق آن لعین می کردند الهی چون بحث از جدائی بخت خود
بجدائی نالید که لهوار بپرسش و ملغار از عقب رسیدند بوالهراس بانگ بر زد که لهوار شراب را آوردی و این
کیست که همراه است ظاهرا شاه طلسم او را باستقبال ما فرستاده لیکن قسم بابلیس که تا شراب بخورم دماغ

۳ آن دیو پیش ابن بوالهراس رفت و گفت
الحمد

را هر ساعتی از بخار بخوریم ملتفار خندید زبان بجنبش افتاد وگفت باش ای حرام زاده نادان تو کیستی که بی اجازت
امام الجن بر من کوه که سرحد طلسم است بر آمدی ابوالعباس دیو کوتاه قامتی دید که با تیغ [illegible] پیش آمد بنداز کمال
غضب بر خاست وگفت باش ای حرام زاده ناشناس مگر مرا نمی شناسی که شاه دیوانم [illegible]
آمد [illegible] این را گفته قصد او کرد ملتفار اول چنان [illegible] بر سر ابوالعباس زد که نزدیک بود مغز سر بر لبنان شود
بالجمله هر دو در یکدیگر آویختند لیکن [illegible] دمار از روزگار ابوالعباس بر آوردند وکار آن نابکار بعجز
کشید زیاد دیو دیوان خود زد که ای نابکاران وقتی که این دیو ابوالعباس را خواهد کشت شما کمک او خواهید کرد آن
ده دیو که آقای خود را باین حالت دیدند بی اختیار هیئت اجتماعی بر ملتفار دویدند هر یک عضوی از اعضای
او چسبید ملتفار دست از ابوالعباس بر داشت وگفت اول ملازمان [illegible] را بر اندازم بعد از آن [illegible] و
بجانب ایشان متوجه شد اما ابوالعباس چنان ترسیده بود که دیگر نتوانست که بجنبد از کوه بائین رفت ملتفار اول جنگ خود را
بشکم دیوی بند کرد که مانند بچه شیر در شکم دو پاره شد ودر هم بر هم جائیکه افتاد امعای او بر افتاد و بجهنم واصل شد
دیو دیگر را گردن از بیخ بر کند دیو دیگر را از هم درید دو دیو دیگر را از گردن گرفته بر هم زد که سرهای ایشان خورد شد
بهمین طریق هر ده دیو را بجهنم واصل کرد آنگاه نزد [illegible] بیچاره که بسته افتاده بود آمد احوال پرسید [illegible] احوال خود را
بیان نمود و التماس نجات کرد گفت اکنون که ترا بر جبل الشرق یافته میخواهم دست از تو بر داشت ترا بجنس سردار
خود برم هر چه رای او اقتضا کند در باره تو عمل آرد لیکن خاطر خود را جمع دار که بتو آسیبی نخواهد رسید چرا که خواهر
او بجنس امام الجن [illegible] نظر مطلوب و خواهرش عزت تمام نگاه دارد و احتمال کلی دارد که بجانب تخت [illegible] آن
گفت معلوم میشود که آن [illegible] مدعا ار کرد با بائین رفت [illegible] چند روز دیگر زندگی [illegible] این را گفته [illegible] را
بر داشته بجنس سردار خود که قلقطال سردار نام داشت برد و احوال را بیان کرد وگفت ابوالعباس چون از کوه بائین
رفت [illegible] قلقطال گفت خوب کردی و احوال [illegible] را گفت ترا بجنس امام الجن می برم
هر چه او حکم کند القصه [illegible] را القلعه که دیوار نقره داشت داخل کردند در دیوان عام بسیار بزرگ [illegible]
آوردند [illegible] دید که تختی در کمال تکلف مرصع بجواهر قیمتی گذاشته و بر هر دو طرف لباس بزرگان [illegible] کرده تاج بر سر
گذاشته بر آن تخت قرار گرفته است و دور آن تخت صندلی های زرین و کرسی های سیمین زرنشان بود و بر هر یکی امیری
نشسته و شخصی [illegible] لباس صندلی اسطرلابی در دست گرفته روبرو ایستاده [illegible] از آن مجلس [illegible]
ظهور [illegible] بود [illegible] بوضع خود [illegible] سلام [illegible] قلقطال [illegible] رفته سر زد و آورد و احوال را بیان کرد
امام الجن که پادشاه طلسم بود [illegible] سوال کرد [illegible]
امام الجن آن [illegible] اسطرلاب دار اشارت کرد [illegible] اسطرلاب را با خطاب داشته [illegible] را دریافت [illegible]

از نیل

از نخل برآورد و ساعتی بمطالعه آن مرغ کرد و بعد از آن نزدیک رفته در گوش امام الحق سخنی چند گفت که
بحر و سنبلستان رنگ او سفید گشت رو به رالف کرده گفت ای پسر داروغه گنبد ریاضت کار سلیمانی حرمت
تو بر ما واجب است و احتمال داشت که من ترا نجات بخشید و بمقامی که داشتی برسانم لیکن تو مرا باز بر دست
در رفتاری که برای خلاصی تو متوجه این طلسم که طلسم بدست حق برگشت مفتوح کرده و اگر چه رضای ما در این سبب
لیکن بفقیر جنی مذهب برخواهی آمد در عالم فنا هر چه هست فانی است تعالی لازم ذات بهروز کارگر بعد از آن برادر طلاب
دار را امجنس طلبید و گفت این پسر را ببر و در یکی از مقامات طلسم او را نگاهدار لیکن چنان نشود که در ذات مجبوبه خود
هلاک کرده چرا که سیدهام عشق بر شیر بند خاطر من السلای نام دارد چون او پسر مرتاض جنی است و آن مرد و من
تو جدا است برای رالف مقامی به از منزل امید و بهم از این طلسم حکیم که ابدی و که الایمان بین الخوف والرجا گفته
آنگه سر نخستین این سخن کرده دست رالف را گرفته گفت آداب بجا آر که برای مثل تویی به از این مقام نیست
خواه تو او هر چه گفتند بجا آورد و خواست سخن دیگر بگوید سردارگان مجلس باشاره منع کردند اما آن برادر رالف را بیرون
آورده و در چار سوی شهر رسید بجای استاد کشته که در دکان قصابی بود و به بزرگان قصاب سخنی گفت که رالف اصلا
نفهمید اما قصاب تعظیم اصطرلابی بجا آورده و استاد کشته و پاره گوشتی از دکان خود بدست خود گرفته بهوا انداخت
بچاره دیده جن بود من حیران این مشاهدات بود و نمیدانست که جلسه و سرانجام او چه خواهد بود و عرض کردم که جنیان
بیرون طلسم بهرشتی جنیان طلسم در رسد جز حکیم آدمیان بهشتی جنیان هم دار بدانم غیر از سرشت و مرتبه که آدمی زاد جدا است
راست بالجمله چون آن گوشت بهوا رفته و شد اگر کسی از زری بود متوجه زمین شد و هر قدر که پایین می آمد بزرگتر
می شد تا به زمین نزدیک آمد گوشت را خورده و چون نظر من بر آن ببر افتاد دید سرخ زرد آورده بر بر بانی که باز رالف نفهمید
سخن گفت بعد از آن اشاره به قصاب کرد و او از خون گوسفند که بخش در دکانش در گودی جمع شده بود و سطل پاچه
چیز او هنر اگر به شد رالف تو شست بهر اصطرلابی برالف گفت ای فرزند برای نگاه مرسان و هر لغت لنگ طایر طلسم
ببین که تو از سبزی که برای تو معتبر است خواهد رسانید رالف گفت ای بزرگ در طرفه مخمصه گرفتارم که سرانجام خود
معلوم ندارم گفت بخیر است لیکن تو باید و بکوه اس ببینی این مرغ سوار شو رالف خواست ابا کند قصاب چشم سرخ
بجان باد نمود که نزدیک بود از بیم قالب تهی کند چار و ناچار بر او سوار شد و آن کرکس در پرواز در آمد
هلاک گرفت رالف از خوف هر دو دست در گردن مرغ قایم کرده از هوش رفت چون بهوش آمد خود را در
صحرای خوش آب و هوای پر از گل و سبزه دید که دل و جنت منزلتی مثالی بود اگر دلکشی گل سرخ و در آن صحرا از
گلهای دیگر بیشتر بود و بر هر شاخ گلی بلبلی نشسته بزبان فصیح و موزون بلیغ غزلهای شورانگیز و حکمت خیز مشغول بخواند
معشوق و به بی پروائی او و نیاز عاشق و غم جدائی او می خواندند چنانکه رالف همه را او رست فهمید و از محبوبه خود

آینه رخسار پری بیاد آورد و در پای گلبنی نشست و تماشای گلی که سنگ را بگدازد شروع بناله کرد و در زبان حالش این
شعر استاد مترنم بود • بنال بلبل اگر با منت سر یاریست • که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست • القصه
چندان در فراق یار گریست که بیهوش شد ناگاه آب مروارید پاشیده شد چون بهوش آمد دید که اشک بلبلانست
که آمده بر صورت او ریخته‌اند از این مشاهده بار دیگر آهی زد و از هوش رفت چون بهوش آمد از آن مرغان
با مروت آشنائی نیافت ساعتی بگریست و آخر برخاسته روان شد از آن مرغزار برآمد بصحرائی بی‌آب و علفی
افتاد که باد از جنبه مبادا تصدیع بسیار کشیده و بیکسی دید حالی خود اشک ریزان میرفت و لمحه از یاد محبوبه غافل
نبود و غائبانه خطاب با او کرده میگفت ای مایه آرام جان و ای مرهم خستگان اگر بدانم وصال تو آخر در
قسمت من مقرر است این مشقت بار را بر خود آسان شمرم و هرگز در خاطر نیارم القصه بعد از تعب کشیدن بسیار از
دور قصری که یاد از خلد برین میداد نمودار شد رالف با خود گفت ما برین آبادی رسیدیم باید دید که سبب افتادن
ما در این مقام چیست و صاحب این مقام کیست می‌آمد تا بپای قصر رسید دروازه عالیشان داشت در کمال
زینت و بی‌تکلف داخل شد بهمه جا سیر کنان میرفت لیکن کسی بنظرش نمی‌آمد بلکه قصر محض خالی افتاده بود تعجب
او زیاد شد با خود گفت این عجب که خانه باین خوبی خالی از صاحب خانه باشد آیا در این چه حکمت است القصه
چون تماشای بسیار داشت منزل بمنزل سیر میکرد تا ناگاه بقصور خانه رسید که نگارستان چین پیش هر تصویرش رنگ باخت
رالف بتماشای آن نقاشی دلبند بهر اشتغال نمود چون نیک نظر کرد در میان آن تصاویر محبوبه خود ملکه آئینه رخسار
پری پیکر یافت بی‌اختیار آهی زده در پای آن نشست و شروع در اشعار اشتیاق نمود باواز بلند شعر می‌خواند
دیگر به گریه مشغول و ناگاه دیوی سیاه فام مریخ صلابت از طرفی پیدا شده و بانگ بر رالف زد که ای آدم برگشته بخت
بی اذن ما داخل قصر شدی بجا و مقام و مقام گشتی برد باغ را خوردی چون ابر مرد موقر بودی هیچ جبت
نگفتم اکنون آمده که عشق بازی با این تصویر خاص کنی کی گذارم که یار ام نفسی برآوری اگر جرئت خود می‌خواهی از این
مقام برخیز والا اذیت من بتو خواهد رسید شاهزاده رالف چون این شنید از در عجز درآمد گفت ای شاه دیوان
متعرض احوال من مشو و مرا بحال من واگذار که بجستجوی این صاحب این تصویر عاشقم و در عشق او بانواع بلیات
مبتلا گشته‌ام دیو تا دیدانه بود و دم بود صاحب دولتی از نوع آدمی‌زاده ترب بود که بطلب خود نام نجوم ظالمی که
هرگز روی بهبودی نخواهد دید سنگ تفرقه در میان ما انداخت و مرا از وی جدا ساخت اکنون در این طلسم بقید بخت بد گرفتارم
اینقدر شد که در اینجا تصویر آن گلعذار بنظر من رسیده آخر که کسی بخاطر من راه یافته است که تو مرا از دیدن آن منع
میکنی دیو گفت من ترا میگویم که از این جا برخیز تو برای من قصه میخوانی بجا بیا تا ترا بیرون خانه دیگر برم و آنجا سقایه منسب اگر
بنشینی لیکن در اینجا حکم منست رالف با خود گفت شاید در این مقام هر تصویر آن گل اندام باشد برخاست و بکف او را

وصال

بخانه دیگر آورد که در آنجا نقاد هم دیوان دعفر تبان کشیده بود نقاد رابعی گفت لا حول و لا قوة الا بالله ای ناپاک این
چه سلوک است که با من دل شکسته میکنی من تشنه آب حیاتم و تو مرا نشان آتش میدهی درین خانه باید تو تماشا کنی که
نقاد هم چنین نشست از آن تصویر هم از تصویر محبوبه خود یاد بگیری کار ندارم و او گفت بهمه حال از دیدن همان تصویر منع میکنم
رابعی عجز بسیار کرد و او گفت خوب من حالا می خواهم مرا یاد کن و فقیر بیدار شوم تو المحه اجازت تماشا میدهم رابعی
قبول کرد و بامید مذکور هر دو صبر کردند شروع بیاد کردن کرد فقیر چون نیم خواب شد و بلند شد رابعی از کمال بیطاقتی که داشت
مردم را انداخته داخل آن خانه شد و در پای تصویر رسید و بیتاد و صدقه و قربان شدن کرد و از چرخ جفا کار
و بیرنگی روزگار شکوه آغاز نهاد گهی تصویر را می بوسید و گاهی بر دیده و می مالید ناگاه درویش بیدار شد رابعی را ندید بخانه
تصویر آمد بانگ بر زد که ای بخت باز خلاف حکم من کردی این را گفته کمربند رابعی را گرفته بر او هوا گرفت
چنانکه رابعی از کثرت غموم بیهوش شد چون بهوش آمد خود را در بیابان لق و دق دید سه روز خراب سرگردان
در آن بیابان میگشت روز سیوم بباغی رسید داخل شد از میوه آن سیر نمود لیکن زار زار در عشق آن نگار
می نالید ناگاه پری زادی دوچار او شد احوال پرسید رابعی قصه خود را باز گفت او گفت بیا مرا بخش خادم آن خود گرم
که او همان دوست است مریم نوشته بت است چون اطلاع یابد بر تو رحم نماید او را به مجلس پری زادان آورد و عورتی
سیم بر تخت تمکین داشت رابعی پیش رفت سلام کرد و احوال خود بیان کرد آن پری زاد تخت نشین گفت سفارش تو هم
بجانب تو مرقوم است ما هم عزت تو نگاه میداریم بنشین شراب آورد و نیز رابعی هم داد و نیز رابعی در حالت
مستی یاد محبوبه کرد و بهائی های بلند آن عورت تخت نشین از وی احوال پرسید گفت ای ملکه مهربان
چه می پرسی ز حال زار عاشق ٭ گهی بر تابه ماهی دیده باشی ٭ در عین مستی می بنیاد گریه کرد آب دیده خورده
بود از چشم بر آمد و حال زار خود را برشته تقریر کشید چنانکه هر که در آن مجلس بود در حالت او ترحم نمود
آن پری زاد گفت ای رابعی جوان بجنب خاطر جمع دار ٭ مشکلی نیست که آسان نشود ٭ مرد باید که هراسان
نشود رابعی گفت ٭ مشکل نه تو چه تو آسان ٭ کر سان ز تغافل تو مشکل ٭ گفت از من چه می آید هر کاری که تو گوی
هر وقت است رابعی گفت چون شما را درین مقام با اقتدار می یابم عرض میکنم که اگر ممکن باشد مرا ازین
طلسم نجات بخشید و بمقامی که داشتم برسانید و اگر این کار ممکن نباشد چرا که مقامات طلسم است لیکن درآن
خانه که تصویر محبوبه خود را دیده بودم برسانید تا دیده و دل فراق دیده را بتماشای او روشن کنم و آن درویش را منع
کنید که متعرض احوال من نشود ٭ بگذار که بر صورت او نگرم ٭ گل نظاره زگلزار تصویر چینم ٭ آن پری زاد گفت
این هم متعذر است چرا که درین طلسم نظیر و امثال بسیار است لیکن چون سفارش تو از اینجانب تو نوشته اند
یک صورتی که با هم اتحاد و دوست میداریم از تو مضایقه نکنم بگمان ما شاید بکار تو هم بیاید و خاطر پریشان تو تسلی

حبس

بخت رالیف خرم شد و امیدوار گردید که باز تصویر محبوبه خواهد رسید لیکن آن پریزاد گفت ای رالیف آن تصویر
یک خاصیت غریب دارد که اجزا آن چنان نازک کشیده اند که اگر کسی تا دو ساعت او را بنظر محبت ببیند
از شرم آب میشود و میغلتد رنگ آمیزی او هم میسوزد و چهرهٔ او تغیر می یابد اگر شرط کنی که بیش از یکساعت او را
هر روز نه بینی بتو بسپارم رالیف گفت اگر تصویر منظور من باشد هرچه ملکه بفرماید بجا آرم آن پریزاد تخت نشین حریر
را طلبیده انشته بدست رالیف داد رالیف آنرا ابر کشود ملاحظه نمود تصویر محبوبهٔ خود را یافت خرم شد دعا و
ثنای او بجا آورد آن پری گفت خبردار باش من حقیقت حال بتو گفتم اگر بیش از یکساعت درین حرف نگاه
کردی از گرمی نگاه تو ضایع شود و تو نیز باشنه گرفتار شوی رالیف گفت حقا که این مقام امید و بیم است من قبول
کردم بعد از آن طعام آوردند چون خورده شد رالیف را برای استراحت منزلی اشارت کردند و شمع را هم
بردند تا بمطالعهٔ جمال محبوب بپردازد لمحه ورود دیده دریاد او گریها کرده در بغلش گذاشت و بخواب رفت چون
بیدار شد از آن پریزاد آن نشانی نیافت باغ خالی بنظر در آورد بموده آن باغ اوقات بسر میبرد و هر روز
یکساعت نظر در آن تصویر می گماشت و وصال حقیقی او را از درگاه الهی مسألت مینمود و شب را با میدرید دیدن
تصویرش بروز می آورد و از بیم آنچه مذکور شد زیاده بر یکساعت نمیدید لیکن هر روز دبرحکم دین بود چرا که تصویر آن
دلش می خواست یکساعت دیدن تصویر نگذارند تا آنکه روزی در تصویر محبوبه نظر از آن تصویر برنداشت
تا دو ساعت کامل بگذشت و ساعت سیوم شروع شد یکمرتبه حرف تصویر مانند کاغذ آتش زده شد و در نگاه
آن بحال تغیر پرواز کرد آه از جان رالیف برآمد مقارن آن حال بمان دیو سیاه لوده زنان و نفرین کنان از طرف
در رسید بر رالیف گفت ای برگشته بخت طالعت یاری کرده بود لیکن بر حفظ مرتبه قادر نشدی دبار دیگر میبیند
رالیف را گرفته بر ادیوا در حبس گرفت باز رالیف از هوش رفت چون بهوش آمد خود را بر در شهری دید که در
کمال معموری بود لیکن مردم آن شهر را بنظر در آورد که لباس مکلف در بر کرده بطرفی میدوند از یکی پرسید
که این شهر چه نام دارد و این مردم کجا میدوند گفت نام حیرت آباد است و این مردم بنظاره ملکه شهر که حیرت
افزای دریاچه لشیبن نام دارد میروند رالیف گفت یاری ما هم بردیم بلکه درین جا هم صورت کاری بنظر در آید
چرا که امام الجن گفته بود که تسلی خاطر تو از آن مقام که تراد دران میرسیم اکثر اوقات خواهد شد همراه آن مردم روان شد
بدریاچه عزیزی رسید که هر چهار دور آن مردم صف استاده بودند و در میان دریاچه عمارتی بود که چهار طرف
دار و در وسط عمارت تختی مرصع گذاشته بودند بالای تخت دختر ماه پیکر تاج مرصع بر سر لباس زرنگار در بر
نقاب بر چهره چون آفتاب انداخته قرار گرفته بود رالیف بیکی گفت این چه نظاره است که حجاب این ماه پاره بنظر نمی
آید او گفت نقاب برهنه است او گفت تو که میبینم تو نمی بینی شاید روز کوری که خراست بنظر می آید رالیف

گفت

گفت طرفه مردم کج خلق آمد و خاموش گشت تا شام شد همه بجای خود رفتند و وقت شب شمعدان های مرصع
چهار طرف تخت آن نازنین روشن کردند رالیف در کمال حیرت همچنان استاده بود و در زبان حالش باین
مقال مترنم می بود — بایم به پیش از سرای کو نبرد — یاری خبر دهید که این جلوه گاه کیست — تا گاه گاه دل از التفات
از چهره چون آفتاب برداشت رالیف چون بخت باز بخت خود را جوان یافت که صورت محبوبه بنظر درآورد
بی اختیار از جان او مضمون این شعر مولف برآمد — ای مهر جهان تاب زهجران تو عاشق — از اشک است
وصل تو در خون جگر هم — با توست نثار تو کنم عقد گهر هم — حکم تو چو تیغ است روان بر سر عاشق — زمان بر امر تو قضا بلکه
قدر هم — ابیات — ای آسمان خوبی و ای خورشید سپهر محبوبی تو کجائی و درین جا چگونه رسیدی ببین که من در فراق تو بچه حالت
رسیده ام و چه قدر مشقت کشیده ام و این چگونه است که درین مقام نام تو حیرت افزا مسموع شد و اگر چه ادا های
معشوقانه همه حیرت افزا است اما نیز این تغیر نام را سبب چه باشد هر چند رالیف بیچاره ازین مقوله سخن ها گفت لیکن از آن
محبوب غیر از تبسم چیز دیگر بلب نیاورد یاری اینقدر شد که رالیف تمام شب نظاره جمال محبوب بکند و ابتدا اگر چه فی الحقیقت
آنها طلعت محبوبه او نبود و چه سبب اقتضای مقامات طلسم این نیرنگها از جنس او جلوه می کرد و خاطر او را تسلی می بخشید
بنابر رعایتی که امام الجن که بادشاه مسلمانان طایفه جن است که آصفی است در حق او کرده بود القصه تمام شب باین نوع
بعرض مطلب بگذرانید چون صبح شد نوری از میان دریاچه برخاست که باواز مهیب کسی میگوید باشی ای بی ادب تا
کجا دردسر بادشاه خواهی داد هرزه گفته بود که حکم در حضور معلی استاده مانده اگر چشم کور خود ندیدی که وقت شام هر که بود
بی کار خود در رفت رالیف متوجه شد دید که همان دیو سیاه سر از آب بیرون آورد رالیف لا حول خواند و گفت نمی دانم
این حرامزاده را با من چه [illegible] دشمنی است که دست از سر من بر نمی دارد هر جا که میرسم این هم موجود می شود بعد از آن
رو بآن ملکه کرده باین شعر کلیم احوال خود را گفت — ناله هر چند غبار ستم از جا برداشت — طالع دون نرسانید بدامان
تو ام — نه همین سر گران می دارد دوری گل نظری — این شعر دارم هوا داری بستان تو ام — اما دیو سیاه دیگر آن بیچاره را فرصت سخن
نداده دامان رالیف گرفته در آب کشید چنانکه غرق شد و از هوش بیگانه گشت چون بهوش آمد خود را باز بمقام طبلان یافت
حیرت کنان آه حسرت کشان برخاسته روان شد باز بعد از سرگردانی همین شهر رسید دلفریب محبوبه دید و بنظاره مشغول شد
که همان دیو سیاه رسید و همان معامله در میان آمد مرتبه دویم بباغ هزار دان رسید آن پری بر تخت نشین از و احوال پرسید
قصه بیچارگی خود و ظلم دیو سیاه نقل کرد پری بار دیگر مهربان شد دلفریب آینه رخسار بدست او داد و همان نصیحت کرد باز
بگرداند آن را از یاد داد از وقت معین دید و همان شهر و دریاچه رسید مجملا احوال رالیف در طلسم چرتکه آصفی در نظام
بیم و امید بنوعی که مذکور شد بوسته میگذرد و این سه مقام بیم گاه اوست بامید دیدن صورت محبوبه و بیم دیو سیاه
در هر مقام اوقات آدمی گذرد و اکنون بر داستان تلواس چی دیو رجوع کنم که چون تلواس حرامزاده دیو [illegible]

را بجبل الشرق باز داشته خود بخدمت ناپکار بد دین راس الشیاطین رسید راس الشیاطین یکی از جنیان ابلیس پرست
است که هنر در جادو و فسون ارست و درین طلسم جا گرفته سرداری ابلیس پرستان طلسم بنام او مقرر است و مقام او کوه دیگر
است منازل برای خود ساخته باستقلال بسر می برد در محصول طلسم اکثر است چنانکه ضابطه طلسمات می باشد چون تیلواس
با او ملاقات کرد و احوال بوالهراس نقل کرد که از دست آدمی زاده که گنجینه بناداگر دزدیده است چند کس همراه تیلواس کرد
که بوالهراس را بیاورند آنها چون بجبل الشرق رسیدند دیو را مقتول یافتند دانستند که الصق و بوالهراس نشان نیافتند تیلواس
حیران شد جنیان گفتند که این کار دیوان طلسم نیست شاید کسی از آنجا داخل حد طلسم شده که دیوان طلسم جنس با او جنس آمدند
تیلواس سراسیمه از کوه فرود آمده بتلاش مشغول شد در یکی از مغارات بوالهراس را دید که در کمال ذلت و نکبت نشسته
خرم شد و گفت شکر ابلیس که تو را زنده یافتم بگو حال چیست بوالهراس گفت نمیدانم کدام گناه ابلیس از من بسر زده که بهمه جا
مجبور بهر بلا و ذلت من است مرا باین حال رسانید هنوز دست بردار نیست این را گفته قصه خود را بیان کرد تیلواس
گفت بد کردی که خوردی که در همان مقام شراب طلسمی این عین طلسمات بی تاثیر باین حال رساند تیقیر ابلیس چیست بهر حال
بهتر که بخدمت راس الشیاطین ببریم که تو را طلسمی دهد اگر آن دیوان کشته شدند لیکن الصق بدبخت بوالهراس
گفت شاید او را هم کشته باشند تیلواس گفت لاش او جست که دیوی که از ... پیش راس الشیاطین همراه این بی
دین یعنی تیلواس آمده بود گفت او را دیوان طلسم بسبب ملامت او زنده بر دو باشند القصه تیلواس بوالهراس
را همراه داشته از راهی که برای این ملاعین معین بود داخل طلسم شدند اما راس الشیاطین چون مید ... که بوالهراس
در دیوان پادشاه بزرگی است بزرگترین شاگردان خود لقیقو رین نعغوری را باستقبال فرستاد آن حرام
زاده را البغرت تمام داخل مقام نخوت کردند آن ملعون نیز با و نخوت بحق دلبسته بود با خود گفت الحق ابلیس
در حق من بود ای اهل طلسم با من این سلوک نمیکردند آخر تیلواس نیز گفت او گفت اهالی طلسم آنها بودند که دو
دیو مرا کشته تو مرا باین حال کرده بودند اینجا سلوک من است که بسبب آن با تو هم سلوک کردند بوالهراس ازین
سخن آزرده شد لیکن دم نزد چون این هر دو ناپکار با هم ملاقات کردند راس الشیاطین برای بوالهراس
از تخت فرود نیامد هر تخت خود با او معانقه کرد بوالهراس از این ذلت بر خود و ابلیس لعنت کرد اما راس الشیاطین
بوالهراس را بر صندلی که در جنوب تخت او بود نشانید و گفت درین ایام من در کتب سحر احوال خود را چنان در یافته
ام که عنقریب مرا با یکی از غیر ابنای جنس خود محاربه اتفاق افتد مرا از آن جنس بیمار کار خود کردم تیلواس جنس
با خود گفت قسم بابلیس که آن غیر جنس همان آدمی زاد و سلیمان نژاد است که آخر باین طلسم در آید و اغلب طلسم را
یکناید آهسته بگوش بوالهراس گفت بگو شنیدی ... لازمی مضایقه نیست قبول کردم لیکن آن غیر جنس اگر همان آدمی است
که من از دست او گنجینه بناه بتو آورده ام باو جنگ نخواهم کرد اگر تو هر امداد بروی مراجعت جایگذاری تیلواس گفت

راس الشیاطین

را پس از آن شیاطین گفت قبول کردم ای بوالهراس از آن آدمی آنقدر رنج رسید و با این قدر و قامت که داری ظاهرا
او جادوگر باشد که بزور سحر بر دیوان غالب می آمد تلواس گفت حضرت سلیمان چگونه بر جنان حاکم و غالب بود گفت او
خاتمی داشت که همه مطیع آن خاتم بودند گویند در آن نام دشمن ابلیس بود ولیکن من میدانم نام خود نقش بود و او خود بعزت خود
با کسی جنگ نمیکرد و بزور بازو کسی را زیر دست خود نمی ساخت این آدمی چگونه کسی است که بزور بازو دیوان را مغلوب
خود می سازد والبته که ساحر است که سحر او معلوم که چه قدر باشد با ساحری دو چار نشده که بدانم سحر چیست بهر حال ای تلواس
همین قدر که مثل تو پادشاهی اطاعت کرده تو کرمن نیز راضی شدم خاطر جمع دار که این طلسم از آن جمله نیست دیوی با جنی
داخل این تواند شد و اگر آن آدمی بحیله خود را داخل اهالی طلسم کند زور من هم با ایشان نمیرسد باید ما را از روزگارش
برآورد و ما را از دست آنها خلاصی است مانند من کاری بر سرشان آورم که تا قیامت از آن یاد کنند و هرگز این بچه آدم
زحمت نمیدهم این عهد و پیمان در میان آمد بوالهراس بگمان خود خاطر جمع نشست اکنون این داستان را موقوف داشته
و دو کلمه از احوال لشکر ظفر اثر صاحبقران و روزگار آن ... ملکه ... بر مقاصد نیت معقال شاه جنی عرض
کنم
اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون تلواس
با در بخلطار البقش جوان بحث را بنوعی که مذکور شد بدر برد و بعد از سه چهار ساعت چون مردم از دریافتند تفحص نمودند
آن شب بعد از آن و بیچاره بلا کشیش بود که این واقعه تا به روی نمود القصه چون البقش را در هیچ مکانی نیافتند غلغله در تمام
دولت لشکر صاحبقرانی برخاست مرتاض جنی و زوجه او گریبان را چاک زدند و خاک مذلت بر سر بیختند معقال شاه جنی بر ایشان
شد ملازمان چابک دست چالاک را باطراف و جوانب تعیین نمودند و از ترس اعتراض بخدمت صاحبقران تا صبح
اظهار نکردند هرگاه صاحبقران مستعد بود که در عقد حالت منتظر و جهت تسکین ساعتی که مرتاض جنی تعیین نموده بودند
نرسید و آخر کار بیچاره و لاچار شده و بحال خراب در بارگاه صاحبقرانی حاضر گشتند آن شب بیدار در خواب بود و بیدار شد ملکه
روشن جبین حاضر شد و احوال آمدن مرتاض و معقال بعرض رسانید مهر سریع السیر مهر از منزل خود برخاسته بیرون
آمد این هر دو بزرگ را با این حال دید دلش بلرزید بر گشته بخدمت صاحبقران عرض کرد که مرتاض و معقال را عجب حالی
دیدم گمان می برم که بر یکی از عروس و داماد آفتی رسیده باشد صاحبقران نیز بر ایشان شد بیرون آمد احوال پرسید ایشان
حقیقت حال را بیان کردند صاحبقران بسیار ملول شد مهر سریع گفت بخدا قسم که این کار تلواس نابکار است چرا
که من روز زفاف چشم او صورت او دغا دیده بودم مرتاض و عزیز آن وقت در فکر آن حرام زاده افتادند لیکن هر چند
تفحص کردند اثری از آثار او نیافتند بهر کسی یقین شد که تلواس البقش را برده هر دو طرفه اضطرار و عجب اضطرابی در
احوال شیخ و شاب شد در این اثنا حکیم ابوالمسیح رمال دارالشفای عالیه و مطیع مرتاض البقش آورده نقل کرده نور حضرت
خاتم الانبیا صلوات الله علیه و سلم از حکیم ابوالمسیح از احوال البقش سوال کرد حکیم مذکور رقم آنداخته بعرض رساند

که بی شبهه او را طلواس نزد بو الهراس بر دو خان طاهر میشود که این هر دو ابلیس بهرست آن خدا پرست را برداشته
بطلسمی که بطرف مشرق واقع است بردند و اغلب آنکه آن طلسم سرحد مظهر العجایب جز نکند و اصفی باشد در طلسم بعضی از
جنیان جادوگر نیز منزل گزیده اند این هر دو بقوت سحر بناده طلسم بردند لیکن چون مآل کار صاحبقران اعظم و
رفقای او مستلزم خیر و خوبیها است احتمال کلی که فتح طلسم مذکور به برکت قدم صاحبقران میسر آید و رابعی را نیز نجات
روی نماید و هر که از رفقای صاحبقران نیز آخر بمقصود رسد صاحبقران از بود این را به بیند که اگر با فوج عقب بالائم
کفین کیمه در راه با ایشان برسند حکیم زعم انداخته گفت خیر مقدر چنین است که صاحبقران طلسم را شکسته او را نجات
بخشد و بعضی از مقربان طلسم را بقتل رسانند صاحبقران سر بپایین انداخته غوطه بدریای حیرت تفکر زده آنگاه با
اندرون دل او ناشی می شد با خود گفت نمیدانم که آن کدام سال و کدام ماه خواهد بود که من جمال جهان آرای محبوبه خوابی خود را
خواهم دید با آنکه این همه بزرگان برای خاطر من میگویند والا در اصل خاص صورتی با مرجود نشد و باز گفت این تصور غلط است
که بخاطر من راه یافته هر گاه که حضرت الیاس سعر نیز با این معنی هم داستان باشد البته که من بمقصود خود ظاهر خواهم شد
مثل حکیم اسقلینوس دانای خدا شناس سخنان خود را بارها و کذلیقم کرداند لیکن در هر منزلی و مقامی عارضه راه
می شود و اکنون این طلسم پیش آمده که ناچار فتح این باید لیست و رابعی نامراد را نجات باید بخشید اما چون محقق شد
که رابعی جوان بخت مفقود الخبر گردید ملکه آینه رخسار پری که هم طالب و هم مطلوبه او بود از این خبر مرگ آور
آهی کشید که نزدیک بود که جان او با ... برآید و در خلوت رفته بیهوش گردید از جمله دانشمندان احوالش یکی
محرم پری دیگر راز آینه پری بود محرم دایه او نیز بود چون احوال او را اینچنین متوالی دیدند گلاب بر چهره او پاشیده
بهوش آوردند و بلوازم سخن تسلی کشیدند از انجا که حکیم ابوالشیح قسم می خورد که بار دیگر رابعی بمطلوب خود
ظاهر گردد آینه رخسار در جواب این سخنان از گریه سخنی نمی گفت و خاموش می بود اما زوجه مصطفی شاد
بود از گم شدن داماد و جزع فزع زیاد از صاحبقران و ملکه روشن جبین اجازت گرفته دختر را همراه داشته با
چشم گریان و خاطر پریشان بسوی وطن خود گردید روشن جبین نیز از ملال ایشان ملول بوده دل او همراه احوال
رابعی و آینه رخسار سوخت اما هیچگاه از بنا جزم چاره نداشت تا در رابعی نیز بمقام خود رفت آن شاهی
بانتیم میدان گشت آینه رخسار داخل شهر خود شده در کنج غم منزوی شده دوستان او سیر باغ برای او تجویز کردند
اگر بسیر باغ هم میرفت اما دل غنچه صفتش اصلا وا نمی شد و در فراق رابعی جوان بخت بوسه شبنم اشک بر گل
عارض او مروارید بود و زمین از زبان راز آینه بر بیان آمد که مردم مرادمند چون بر مرقد منور سلیمانیه رسید و مطلب
خود را طلب میکنند حاصل می شود ملکه پرسید ای راز آینه بر تو تعابیر من قسم راست بگو که مرقد منور سلیمانیه کجا است
راز آینه گفت در ارض النور نام شهر روشن نگار است مرقد سلیمانیه در آنجا واقع است از بزرگان خود چنین

دارد

۳ جای ای عاشقی های او کار موصل

محبوبه خود ظاهر کرده وصال

صبر

نشنیده ام

شنیده‌ام که هر که چهل روز در این مکان فیض‌نشان مطلب خود را از درگاه داور داور بخشش طلب نماید
بی‌شک حاصل آید ملکه گفت راست میگوئی من هم شنیده‌ام اکنون بگو که بچه تدبیر من خود را بآنجا برسانم گفت از مادر
خود اجازت حاصل کرده متوجه آن سرزمین شوم من همراهم محرم هر جا گفت من هم از ملکه جدا نشوم گفت مسلم
لیکن این چه دیوانگی است که گفتید مادرم بهر صفت بدرم که اجازت و بعد بدرم هرگز راضی بهلاک غیر شود اگر شما
با من محبت میباید از همین باغ بر اسبان هر دو سوار شده بتغییر لباس متوجه ارض الموز شویم اگر حیات باقی ماند
ملاقات را الحق در قسمت ماست البته بمنزل مقصود فایز میشویم و اگر دیوی در راه ما را هلاک کرد از این زندگی
مردن نزدیک من بهتر است و اگر شما هم نیائید من تنها میروم و اگر شما مانع شوید خود را هلاک کنم دایه آنچه از گفته خود پشیمان
شده هر چند گوشی ملکه کشید مفید نیفتاد ناچار تن برضای او در داده و در چهل زمست از باغی که در درون باغ
های دیگر بود و نصف شب باغبان را غافل کرده بر اسبان تیز رو تیز پا سوار شده راه ارض الموز پیش گرفت و از آنکه
گویا خلقش از همان سرزمین بود راه را نیکو میدانست پیش افتاده هر جا خار حسرت داستعجال می‌راندند و هیچ جا دامن از
گرد راه نیفشاندند و آسایشی نمی افشاندند خوراک ایشان بعد از غم میوه صحرائی و گوشت شکار بود که بهم میرسید و آب
بعد از خون جگر از چشمه‌های خوشگوار و لباس ایشان مردانه بود گویند که چون کارهای جمیع جنیان صاحب سلیقه
هر وضع بنی آدم بود داستان رفتن ایشان باین نوع مذکور شده و احتیاج دیگر نیز برای خوشنما شدن بوضع بنی آدم ذکر
کرده خواهد شد القصه بعد از دوازده روز داخل ارض الموز شدند از دور قبه مرقد منور که از یاقوت بود بنظر
ایشان درآمد راز آئینه برای ملکه مژده داد آئینه رخسار رشک بر در دگار بجا آورده از مرکب فرود آمد و سجده بجا آورد
و از آن مقام هر سه پیاده شده روان گشتند و داخل صحن روضه شده در حجره خالی مسکن گزیدند طعامی که برای
مسافران دوام در آن روضه منوره بخشه می‌شد حصه با ایشان نیز رسید و ایشان اسبان خود را حواله یکی
از ساکنان روضه نموده نذر و خرج دادند و کمر همت بستند بعد ازین هر شب بعد مغرب داخل حجره روضه شده بگوشه قرار
گرفتند اول عبادت و ذکری که نزد ایشان معین بود بجا آوردند بعد از آن و دیگر حضور مطلب بر داشتند ملکه آئینه
مطلب خود را بزبان عجز و نیاز طلب میکرد و در آنها آمین میگفتند چون صبح شد باز در حجره خود رفته باستراحت
مشغول شدند و وقت ظهر باز برخاسته بعد از عبادات سخنیه بطعام روضه رجوع نموده با هم نشسته ملکه هر روز غش
و عجز خود و جدائی که از والدین و مسکن خود میگرفت ایشان نیز موافقت میکردند تا مغرب شد بعد از غروب باز داخل
روضه شدند و بکار مذکور اشتغال نمودند ملکه دعا میکرد و آن دو کس آمین میگفتند تا سی روز بر ایشان بدین طریق گذشت
شب چهارم ملکه آئینه رخسار بسوز بسیار در مناجات مشغول بود ناگاه از گوشه دیگر آوازی بگوش او رسید که کسی با آواز
حزین بدرگاه رب العالمین بدرد دل می نالد و از این نوع مناجات بر زبان میراند ای آنکه مالک قولینی بابیند ذوی

و روز وامی شب صبح نماید دوری نگاری من بیچاره تو عاشق پیشه را در تنگنای هجر ایا که گشاید دوری ای آنکه به کارساز دوای
عاجز هر دردمند و نوازی داد رس عرصه داوری دوای آرزومند آدمی و پری ای بزرگی که بخشی حضرت سلیمان دوای مردمی
ساز ابلیس و ابلیس پرستان رحمی بر حال زار من کن که فلک ناساز گار گرفتار دلم را بزلف غم جنسی در آویخته باز خون
مرا بخنجر هجران او ریخته نمیدانم که آن صبا و آدمی زاد از ممالک دنیا کدام ملک نگار که داشت اگر چه نام او و نام مادر
و ملکش شنیده ام لیکن از کشاکش شست هموم و غموم از خاطرم رفته انقدر بیادم مانده که نام او مستلزم بشارت است
باین سبب امیدوار بشارت وصال او هم لیکن نمیدانم که بکامم خواهد شد و مراد در فراق او روز و شب در تنگنای غم
منزل است خداوندا کی خاصان درگاه خود که شب فراق مرا بروز وصال مبدل گردان ... بغیر جنسی مرا ساخت
مبتلا دوران ... ببین چه بر سرم آورده و این بلا دوران از این مقوله سخن میگفت و در دل می نالید چنانکه آینه
رخسار و غیره را دل بر وی بسوخت و درد خود را فراموش کرده بر سر او رفت نازنین منعه از جنس خود در گوشه دید
که زیاده بر جمال ... خواهد بود لیکن تاج که علامت نجابت ملوکت بر سر داشت پیش او نشسته احوال پرسید بعد
او نیز در آینه رخسار دید و اول چون گرد در یافت که او نیز فلک زده است پرسید ای خواهر گرامی اول تو بگو
از کجای که از این کشور نشنیدمی چرا که پرسش احوال تو بر من واجب است که رسیده مائی آینه رخسار گفت مرا هم
همدرد تو ام که تو هم مثل من مراد سنجی و من از راه دور با امید حصول مقصود در این مکان منزل که خود را رسانیده ام
او گفت انقدر که از صورت تو ظاهر است لیکن میخواهم احوال ترا به تفصیل بشنوم آینه رخسار گفت بخدا که تا اول احوال
خود را پیش من نگوی من از اسرار خود ترا خبردار نکنم آن ملکه گفت منت میدارم بعد از آن آهی سوزناک کشید
گفت ای خواهر بدانکه مرا دردی است اندر دل که گر گویم زبان سوزد ** ورش در دل نهان دارم بترسم
استخوان سوزد ** آینه رخسار گفت ملکه راست میگوید ** درد عشق است که عاجز کند افلاطون را ** من و صاحب
که در چه عرصه ایم همه حال اول از نسب و حسب خود سخن باید گفت بعد از آن حرف مطلوب باید زد گفت این
بیچاره مهجور ان بلاکشی دختر زمان ... والی این ملک است که ملک سراج جنی نام دارد و نام من شمع شبستان است
آینه رخسار دست شمع را بوسید و گفت الحمد که در این منزل اول ملاقات من با ملکه واقع شد اکنون احوال
پروانه خود باید گفت کیست و شما او را کجا دیده اید که مبتلا گردید از جنس آدمی زاد است شمع شبستان گفت شما از من چگونه
کی شنیده بود گفت در مناجات ملکه شمع گفت بخدا اگر من پروانه اویم و از احوال او خبر ندارم لیکن میدانم که او هم دم
از عشق من ... میزند بلکه محبت او باعث محبت من شده ... من که عشق کجا های بتوانم چکنم ** بکه نبرد بر خود
آورم از دل این عشق ** داشته خاطر جمع که بر لبان گردیده ** گرد دنا و در دل من سر زده منزل این عشق ** اکنون قصه
خود را برای شما نقل کنم در ربع مسکون دنیا جزیره یاقوت نام است قصر از عهد حضرت سلیمان علیه السلام در آن جزیره است

مادرم

مادرم امر اسپ کار خود را معزز کرده گاه گاهی میرفت چون سال گرد دیم من رسید مادرم بگفتهٔ منجمی و رسمی
که داشت شاهزاده را که در سن با من موافقت داشت از خواب برداشته طلب کرد مادرم را جز اجرای رسم
چیز دیگر منظور نبود اما آن شاهزاده در آن سن طفلی خاطر مرا بهم رسانید مرا هم فی الجمله تعلقی بسخنان شیرین او بهم رسید
آخر شب او را برده بمقامش رسانیدند من هم چون طفلی بودم از خاطر من تصور او رفت باز بعد از چهار پنج سال
آن شاهزاده را در حجره مذکور دیدم که خدا داند بچه تقریب رسیده و اتفاقی ملاقات شد چون دل من هم میخواست
و مادرم حاضر بود دو سه ساعت با او صحبت داشتیم طرفه آنکه هر دو تای دل یکدیگر را شناختیم اما آن شاهزاده
احوال خود را بطریق خواب نقل کرد یعنی چنین گفت من تا الآن چهار سال پیش ازین در همین مقام بخواب دیده بودم
من هم آنچه مناسب دانستم گفتم از او احوال پرسیده نام و نسب خود پیش من گفت من هم گفتم در همین اثنا کسی آمد و از جانب
مادرم مرا طلب کرد مجال نشستن دیگر نیافتم او را بهمان حال در همین مقام گذاشتم و خود بر تخت سوار شده راه هوا
پیش گرفتم چون بخانه رسیدم از اتفاقات قضا و قدر مرا بیماری عارض شد که یکپاسی رو تو پیش عشقی هر مرض
طاری شد با این سبب بحال خود گرفتار شده تا که ماه با این حالت گرفتار بودم باری بسبب تربیت مرد نجوم رسالها
شفا یافتم نتیجه که از آن مرض حاصل شد این بود که نام و مکان آن شاهزاده را فراموش کردم بعد از ... چندی
شبی بخواب من آمد شکوه بسیاری از هجران کرد چون بیدار شدم در عشق او طرفه حالت خود را دیدم که در آتش هجر
بگذشت هر روز آن حالت و ملالت فراق او زیاده میگردید تا کار بجای رسید که از خورد و خواب افتاده‌ام مینمی
از کنیزان و دایه من ازین راز محبت داشته‌اند و رقعه‌ای من گوشیده‌اند ما تا آمده و شنیده‌اند آخر برای من بر آن قرار گرفت
که چهل شب جمعه تنها با دایه خود درین مرقد منور آمده مراد خود را از جناب الهی مسئلت نمایم که دل من هوای عظیم
برداشته که هیچ کو مطلبی میشود هر که چنین کند بی شک بمطلب خود نائل میگردد و به پدر و مادر گفتم که خوابی وحشت
ناک دیده‌ام اکنون دل من گواهی میدهد که چهل شب جمعه بر مرقد منور رفته در حق خود دعا کنم تا این مرض ناگهانی از
من دفع شود والانسان الحریص در رغبت اجازت دادند چنانکه امشب اول شب است که من آمده‌ام سواری من هم روضه
است و من تنها با دایه خود داخل بحر ضریح شده‌ام آئینه رخسار دایه ملکه را که پروانه پر فانام داشت نیز دیدند
بعد از آن ملکه شمع سیمین از ملکه آئینه رخسار احوال پرسید آئینه رخسار نیز ماجرای خود را بیان نمود شمع سیمین گفت
ای خواهر گرامی معذور باد وجود آنکه شما بسبب تغییر لباس علامت ملوک در ظاهر نداشتید لیکن بخدا که در بادی
النظر شناخته بودم که شما نیز مثل من دختر پادشاهی هستید که این قوم مخفی نمی‌مانند لیکن خوشا حال شما که مطلوب
شما از جنس شماست آئینه رخسار گفت چه فایده که آن بیچاره را ملک پا بدشمنی قومی برده احوال مرگ و زیست او هم
هیچکس معلوم نیست اگرچه بزرگان مانند حکیم السیح دعا گفته‌اند که او را طلسم شد که ده برده‌اند چون صاحبقران آن

آن طلسم را شکسته او نیز نجات خواهد یافت شمع یمنی گفت کدام ابوالمسیح آن بزرگ خود نیست که آدمی نژاد است
و مسکن او جزیره یاقوت است مادرم مکرر بخدمت او رسیده و آخر ممنوع شده که دیگر نرود اگرچه او حالت پیش من
میاید و محل او حالت من شوم مادرم از وی بگنجید دیگر در خدمت او نرفت آینه رخسار گفت من با این لفظ از احوال
او واقف نیستم آدمی نژاد که هست و بسیار مقدس است صاحبقران رعایت ادب بسیار میکند ملکه شمع یمنی پرسید
که صاحبقران که شما او را هر دم با این عزت نام می برید کیست آینه رخسار گفت چه می پرسی ز احوال دلبری ** که چو
او کسی ندیده هر دو شیری ** شهنشاه فلک قدر زیبی تخت ** چه که می نازد و بخت و طالعش بخت ** جهان کرد تیغ
سرا دار از ابر و پاک ** که قدرش برگذشت از اوج افلاک ** که هم توکلش در قاف هم نافت ** بقاف اندر
سلیمان زمان است ** که حکمش بر همه دیو و پری روان است ** زنا جنبش آسمان را سربلندی ** زمین را هم کجنش
ارجمندی ** اگرچه هست جنسش آدمی نژاد ** بود در سجده پیشش او پری نژاد ** بجنس صورت و خوبا پسرت ** ندید
او مثل چشم بصیرت ** پری جنسش اگر یکدم به بیند ** دگر خود را درین عالم نه بیند ** اگر گو چلک آن کجل بر دو منت
هزاران دیو را بر خاک افکند ** یکی زان ختا دکالش بو ابراهیم است که او را اول از دیو بیم هراس است ** که هزاران
تا طلسم از وی بدر رفت که پای طاقتش از جای در رفت جلوه هم آسمانی بر زمین است سزاوار هزاران
آفرین است بود خورشید آن نام شهنشاه به زمانش زمانی باد تا ماه خطابش را که شاه عالم آمد لقب صاحبقران
اعظم آمد ... بزمی صاحبقران ... رسید که هوش از سر ملکه شمع یمنی پرواز نمود گفت ای خواهر عالیقدر عجب ستایشی
در حق آدمی نژاد بجا آوردی که عقل و هوش مرا بردی و ما تا حال از احوال او غافلیم این خبر ما بهم و بد زمن برسید
ملکه آینه رخسار گفت ضابطه بر تو افتاد است که چون گوی حایل کنوری نشود دران دو بر سر عریف شمع گفت اول من گمان
مطلوب خود کرده بودم لیکن چون نام نامیش شنیدم دانستم ... آینه رخسار بخندید و گفت امثال ما و شما را این بخت
و طالع معلوم که طلب چنین کسی بردیم مثل روشن جبین پری که بادشاه گل بهارستان قاف است خاک قدمش را هر لحظه
سرمه چشم ارادت میکشند و آن شهریار به نظر التفات که باید بجانب او نمی بیند ما که گمان من اصلا نیست لیکن چون از جانب
خود اظهار چند که خاطر جوئی زیاده از حد میکند وعده فرموده که بعد از حصول مقصودی که دارد نظر لطفی از دهم در یغ ندارد
انگاه قصه خواب صاحبقران و مقدمه عاشقی آن عالیشان را بیان کرد که آنجناب در تلاش محبوبه خود شهر بشهر و ملک بملک
میگردد و همین تقریب بقاف هم رسید و که روشن جبین او را ابلج نام آورده و در ضمن آن اتفاقات بسیار شد و چنانکه فلان دیهانی
را از دیوان کشته فلان را تابع ساخته مبارزی دارد که بهزاد درش خوانده بلای است از بلاهای روزگار چنانکه من این مقولها
را از وشنیده ام و او از کمال شفقت مرا خواهر خوانده و نقل سفارت او بهرام ابوالبراس پیش شمع بیان کرد چنانکه شمع از قصه
طرلکهای او را از وشنیده و در آن ملان بخندید و گفت ای خواهر خطا که عجب برادری بهم رسانده که مانند آقای خود واجب

ازیارت

از زیارت است اکنون بدانکه من از شنیدن احوال صاحبقران اعظم و مهر سریع السیر غائبانه حلقه کنیزی صاحبقران در گوش جان کشیدم و آن عبارت مرا نیز بمنزله برادر است آینه رخسار گفت بخدا آن صاحبقران ... رتبه آن دارد که امثال ما و شما او را کنیز باشند بشنو که او خجالت کشد لیکن اینکه اکنون بطلبی که من ترک وطن و پدر و مادر و جاه و دولت کرده آمده ام مگر آن باید کرد که در جستن این مطلب هیچ مطلب دیگر نمیماند بلکه شمع سیمتن گفت ای خواهر راست بگوی ... عاشقان را مطلب بجز از وصال یار نیست ... در دل ایشان تمنای بجز دلدار نیست ... در گلستان جهان گلهائی در جلوه آمده ... بی گل روئی که مبتلای باشند کار نیست ... ای خواهر آینه رخسار اکنون بدانکه طریق مناجات در این مرقد منور همین است که باید چهل شب جمعه بعد از زیارت حضرت بطریقیکه مقرر است مطلب خود از جناب الهی طلب نماید آیا تو عالم طریق زیارت هستی مانه آینه رخسار گفت مشکل بیندازم مگر راز آینه که مرا همراه داشته آورده مبدا النسته تا آید چون تحقیق کرده او هم نمیدانست شمع گفت اکنون ترا باید همراه من بشنو در آئی من ترا تعلیم میکنم آینه رخسار گفت اگر ما در شما دیر دم احوال مرا بپرسند چه خواهید گفت گفت هر چه بفرمائی گفت هرگز اظهار حسب و نسب من کردن مصلحت نیست بلکه همین قدر باید گفت که بیچاره که طریق زیارت نمیدانست در روضه با من دو چار شد او را آورده ام که او را ابیات موزه که ثواب دارد نجیب زاده است و مطلب را نیز نباید گفت شمع سیمتن قبول کرده آخر وقت رفتن او را با خود برداشته در خانه نشست راز آینه و محرم پری پروانه پری در یک سواری نشستند وقت صبح داخل شهر روشن نگار گشتند آینه رخسار آن شهر را در کمال آبادی و معموری یافت زینت و زیب او بیشتر از شهرهای کوه قاف نمود داشت القصه داخل محل سرا ... شدند احوال آینه رخسار بطریقیکه مقرر کرده بودند شمع سیمتن پیش مادر خود دلفروز ... پری نقل کرد و دلفروز در حال او منجم ماند پرسید این دختر کیست گفت پدر و مادر او از پری زادان چشمه نشین بود و نزد مقام ایشان کوه دور نیک بود دلفروز گفت همه جا تو بدختران ملوک بمانند و تو چنین میگوئی گفت تربیت من در فهم ممتاز شاه واقع شد و گمان ملکه باین سبب با خبر است مراد تو چیست گفت پدر و مادرم سخت بیمارند برای شفائی ایشان آمده ام دلفروز خاموش ماند و در گوش دختر خود گفت هر چنین معلوم شد که این دختر مصلحت در گفتن احوال خود ندانسته هر چه خواست گفت بهمه حال او را بعزت نگاه خواهی داشت خدای تعالی مرض ترا دادر را دور کرداند القصه آینه رخسار در جستن شمع سیمتن نشست و هر شب جمعه هر دو بمرقد منور رفته طلب مقصود از درگاه حضرت معبود می نمودند باید دید که داستان ایشان دیگر از کجا سر برآورده و تقدیر حی قدیر ایشان را چگونه بمطلب رساند و بخت بچه کیفیت ایشان برنخت مراد نشاند ... اما اینجا چند کلمه از احوال ظفر مثال شاهزاده بلند اقبال باد شاه عالم صاحبقران اعظم سلطان ملک بخش شاهزاده خورشید تاج بخش بسمع رضا اصغا نماید سلسل گویان این قصه دور و دراز دوستان طراز آن این اخبار سرا با دلنواز چنین آورده اند که چون صاحبقران گیتی ستان نائب حضرت سلیمانی شهریار مکرم و معظم صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش از گم شدن رابعه چوان بحبت ملول و محزون

گرد بیدا آخر بگفته حکیم ابو المسیح رمال هزاران شهر یار مالک طالع معلوم شد که آن بیچاره ملاکش را انواع سلطان صفت حکیم والاتبار
برده و آن هر دو ملعون از ترس شمشیر صاحبقران بطلسم جبرتکده آصفی گریخته رفتند والبقی را نیز بردند و آنچه حکیم ابو المسیح از روی
علم خود گفته بود جا بجا صحیح است که برای این اخبار نقل شده بود و بوسایط همین اخبار آوردند بالجمله صاحبقران مجلس ترک البیس
ساخته در باره نجات والبقی سخن راندند و از بزرگان مانند حکیم مذکور و بلقیع مرتاض و ارضیای عابد و مرتاض جفی مشورت
جستند همه گفتند تا طلسم مذکور شکسته نشود آن بیچاره را نجات حاصل نگردد و هم سر ابع الکعبه از گنا که والبقی را آن دو شیاطین
دین تا حال زنده نگذاشته باشند حکیم گفت آنچه بر من معلوم شده والبته زنده است و از دست الشیاطین نیز بدر رفته هر جا که هست
محفوظ بلکه گونه محفوظ است انتظار مقدم صاحب زمانه می کشد و فتح آن طلسم نیز در دست صاحبقران مقدر است صاحب
قران زبون منکه بجمیع وجوه حاضرم و با وجود خلجانی که بر همه علوم اسلم (؟) خود را معاف نمیدارم لیکن مقدمات طلسم
علاحده داشت لوحی می باید تا شکسته شود و لوح آن طلسم چگونه بدست آید حکیم گفت ای شهریار ... زمین
آسان شود و لوح بدست آید بالفعل حکیم کوچ باید فرمود و بر سر طلسم باید رفت ارضیای عابد گفت بر من در عالم مکاشفه
چنین ظاهر شد و که یکی از بندگان جلیل القدر الهی که خدایا باشد درین کار مدد فرماید القصه صاحبقران عالمستان بحکم
ابو المسیح دانا فرمان داد تا بیشخانه والا را بجانب جبل الشرف که سرحد طلسم جبرتکده آصفی است بحرکت آرند دارد که
همین ضمه و بر منزلی بنام لوط آهن شاخ مقرر شده و چون تاریخ نهضت تعین یافت صاحبقران ملکه بهارستان
روشن جبین پری را مرخص فرمود که بجانب مالک خود برود ملکه بعرض رسانید که فرمان بردارم لیکن از جناب
عالی طرفه حاجتی دارم که از اثر درگاه شهریار فلک مقدار قدم در قاف گذاشته یکروز خوش ندید و ملکه گریه هر روز
دعقده تازه پیش می آید و هر کاری از کارسازان صعب تر می نماید و چون قدوم میمنت لزوم بواسطه این کنیز درین
مقام رسیده خجالت کلی دارد حال آنکه این کنیز از خدمت خود که تلاش آنکه اتفاق باشد اصلا غافل نیست چندین
پری نژاد مگره را با کناف و اطراف ربع مسکون تعیین نموده تا در شکل بشری درآمده تفحص نمایند هر بادیه
با دزیری که دختر جمیله داشته باشد بواسطه بابه واسطه تقویر او را کشیده بیاورند چنانکه تا حال هفت تقویر پیش من
جمع شده که هر یک از آن در حسن و جمال عدیم المثال است اگر حکم شود بنظر انور درآورد صاحبقران فرمود البته بیار
و آنکه بر بزادان عجیب از شما که تا حال چنین کاری ضرور را بتوقف داشتید باید که اول ملاقات آن پری تعادیر
را بمن نمائید روشن جبین گفت ای قبله محبوبان روزگار و ای صاحبقران فلک مقدار چنین است که سبع بابند لیکن چون
دل این کنیز گواهی باصل مطلب نداد این جرأت نکرد امّا دو داشتم که هرگاه چهل تقویر دختران سلاطین جمیع شود از نظر
انور بگذرانیم این را گفته پری تاج بری که طالب خسر دل پذیر دل بود اشاره کرد تا مرقع را از نظر خاص بگذرانید صاحب
قران بعد از مشاهده فرمود چه نسبت خاک را با عالم پاک ای روشن جبین بخدا که ازین هفت تقویر با وجود دلکش

دخوبه

برسر این حرف سلامت باد الله سبحانه این کار نیز

تعیین

خوبی که درین با توجود داشت یکی هم چنین بنت که یک عضو او در پیه مشابهت بعضو محبوبه من داشته باشد هرگز درین مدت نه پری
زادی دیده ام که مثل او باشد و نه آدمی زادی تا حال بنظر من رسیده روشن جبین عرض کرد زبان بخوم دل این کنیز
هم گواهی شنیده ولیکن انشاالله تعالی بتدبیری که من اندیشیده ام یکروز البته حصول مقصود صورت خواهد بست و بتوفیق الهی تخته
زوال این مهاجرت خواهد شکست شاهزاده فرمود همه جا .. رشته در گردنم افکنده دوست .. می برد هر جا که خاطرخواه
اوست .. چنانچه اکنون لطف طلسم بمردم روشن جبین گفت ایزد تعالی و تقدس ذات عالی آنانه سلیمان آزید باین سبب کارهای
عمده را بخواهد بر دست مبارک سر انجام دهد القصه بعد از این گفتگو روشن جبین مرخص شده بجانب بهارستان قاف رفت
و صاحبقران با لشکر ظفر اثر روز دیگر کوچ نموده متوجه جبل الشرق گردید و چون سواد آن جبل بسبب طلسم بر هرکسی معلوم
بود بعد از دخول در کوهستان حکیم ابوالمسیح هر روز رمل می کشید و تقسیم زمین می نمود تا منزل مقصود معلوم کند بدین
طریق طی مسافت در کوهستان می نمودند تا بعد از چهل روز بکوهی رسیدند که در بلندی با این گنبد لاجوردی دعوی
همسری میکرد [illegible] باعتبار جوش گل و سبزه کوی لطافت از بهشت برین می برد و در پشت آن کوه میدانی بود در کمال
وسعت که هرگونه سبزه و گل در آن یافت می شد چشمه های آب خوشگوار در هر جانب روان بود و یک طرف کوه
دیگر داشت که از بیخ گرفته تا قله همه جا شکاف داشت و از هر شکافی هزار رنگ آهو و گوزن و گور و غیره جانوران
شکاری هزار در هزار بیرون آمده در آن میدان چرا می کردند و وقت شام باز در آن شکاف ها پنهان می شدند
زرعه حکیم در آن مکان راه داد که لشکر ظفر اثر فرود آید حکیم عرض کرد که ای شهریار عالی مقدار زرعه درین مقام
راه [illegible] داد و اغلب که طلسم هم نکده درین جاها باشد شهریار مقامات زماید تا من بار دیگر از روی رمل هرچه
معلوم کنم بعرض رسانم صاحبقران قبول کرد و بارگاه سلیمانی را در پای کوه برپا کردند و چون شب بآخر رسید و آفتاب
برآمد مهتر سریع السیر بخدمت آمد و بعد از تقدیم مراسم دعا بعرض رساند که ای شهریار درین سرزمین از کثرت
شکار و جوش گلزار و سبزه بکوچه خالی نیست چنین جای در تمام قاف بنظر غلام نرسیده صاحبقران از این سخن
هوس شکار فرمود با رفقای خود مثل خسرو شیر دل و مهر شیرین الحارث و ذوالاقطرت و مهتر سریع السیر اسباب شکار همراه
گرفته سوار اسبان بر نژاد گشته بصحرا درآمدند اکثری از جنیان عمده نیز متشکل بشکل انسان در رکاب همایون بودند تا محل
زوال بفراغ خاطر شکار می کردند و هر یک از این جوانان دلاور چندین آهو و گوزن شکار کرده بودند بعد از آن
جوانات را بآتش رسانده و از گوشت آن کباب پخته تناول نمودند و قدری زیر درخت [illegible] استراحت نمودند
آخر باز خواهش شکار بدستور بود صاحبقران فرمود یاران بیابید اکنون کمندها بدست گرفته پیاده درین صحرا
بگردیم هر کجا آهوی خوش رنگ بنظر درآید بکمند خود اسیر کنیم که این لذت دیگر دارد [illegible] کمندهای مسلسل
مانند زلف خوبان بدست گرفته بامر مذکور بر داخته جنیان نیز بحکم صاحبقران با یاران دیگر شریک بودند

و چون از هر شکلی غیر مخصوصات آن شکل بعمل نیاید جنیان نیز مثل انسان بودند و با صاحبقران وغیره در قید کردن ابراهیم
بودند تا شام صاحبقران یک آهوی خوش خط و خال تلاش تمام ابر کرده بدست دیگری از جن و انس چیزی نیاید علاوه
آنکه چون مراجعت کردند و داخل خیمه شدند شاهزاده خسرو دل و شاهزاده دلشاد و جارث از میان غایب بودند
خبر بصاحبقران رسید بسیار مکدر و دماغ کرده هر چند انتظار کشیدند آنقدری اثر از آن هر دو نامدار ظاهر نشد بحنیان
زمود تلاش کنند صبح روز دیگر بعضی از جنیان بشکل اصلی متفحص در آمدند وقت ظهر تلاش کنندگان در کمال بی نیل باز گشتند
بعرض رسانیدند که یا صاحبقران این کوه طرفگی دیگر دارد که چون ما بشکل اصلی خود قدم برای تلاش بر آن گذاشتیم آتشی
در بدن خود احساس نمودیم که نزدیک بود بسوزیم و چون متشکل بشکل بشر گرفتیم آن گرمی فرو نشست سه مرتبه امتحان کردیم
همان حالت دیدیم ناچار شده بشکل انسان تلاش میکردیم تا این وقت لیکن هرگز نشانی از آن که شدگان نیافتیم و چون
بدینه در رسیده اراده داخل شدن میکردیم چنان ترس و هیم بر ما غلبه میکرد که نزدیک بود زهره ما آب شود صاحبقران
بیشتر از بیشتر پریشان شده فرمود اگر غلط نکنیم این کوه جبل الشرف باشد و طلسم در همین مکان است هنوز گفت حکیم ابو المسیح
را باید طلبید چرا که رو ندکه او از دیروز قرعه انداخته بملاحظه اشکال مشغول است تا حل این اشکال کند صاحبقران برای
خسرو دلشاد بیکار لیث و لکفت آمده بودیم که رابطی را اخلاص کنیم خود دو رفیق دیگر را گم کردیم سبحان احمد در طریق
عاشقی هزار عقده ما را پیش آمده که یکی هم از آن وا نگشته باید دید در چند هزار سال این عقده حل شود و تا بمطلب
وجد
خود فایز گردیم و معلوم نیست که ما در این جهان بوصال آن ماه آفاق خواهیم رسید یا مانند خورشید قیامت در حشر خواهیم
بلقیع سر ناصر و میر ناصر جنی هر دو حاضر بودند بصاحبقران تسلی داده و گفتند ای ثانی سلیمان و ابشاهزاده و عالی
مکان خاطر مبارک جمع نمایید که چندین کس در ضمن مطلب تو مفقود خواهند رسید و خود نیز آخر بمطلب خود فایز خواهی
گشت در این اثنا حکیم ابو المسیح رمال و ارضای عابد از خلوت خود بر آمده داخل بارگاه معلا گشتند چه هر کدام بکار
خود اشتغال داشتند صاحبقران که مانند آینه در آن حیرت در انتظار ایشان سر را بجنبانیده نشسته بود از دیدن
ایشان خوشوقت شده فرمود ای حکیم در طرفه حالتی گرفتاریم خدا آسان کند شاهزاده دلشاد و خسرو دل غایب شده اند و احوال
این کوه بر ما معلوم نیست باری تو بفرمایید که شما چه معلوم کردید حکیم ابو المسیح گفت یا صاحبقران از وقتیکه داخل خیمه
شده ام در این تفرقه مشغول بودم اینقدر معلوم کردم که جبل الشرف یک سر حد طلسم چین نکند آصفی است همین کوه است که
هزار دره خورد و بزرگ دارد و نام این کوه بهمین سبب جبل الشرف مقرر شده که شرق در لغت شکافتن باشد و این
شکافها دارد و این هم معلوم شد که فتح این طلسم و نجات که شدگان نیز تمام موقوف است از جایی که حصول مقصود و فتح طلسم
بند دنیز در این کوه است و جانب شمالیه است مرا باید که بر این کوه صعود نمود و بجانب شمال بروی تا بآنجا برسی صاحبقرانا
فرمود اینکه گم گشتم که بردم لیکن هنوز منقح معلوم نشده و ارضای عابد گفت ای صاحبقران اعظم بر من در عالم مکاشفه

الله اکبر

چنان ظاهر شد که در وسط کوه دره است که بجانب کوه واقع شده و درختی بر سر آن دره است که گل سبز رنگ دارد
صاحبقران باید در آن داخل شده بعد از یک فرسخ راه طی کند بعد از آن بمسجدی خواهی رسید که سه گنبد دارد قبه
دو گنبد از یاقوت و گنبد وسط قبه از زمرد دارد و در او در عالم واقع آن مسجد نموده آنرا اسمی بر پیشانی محراب اوسط
مرقوم یافته‌ام حکمش شد که صاحبقران همان اسم بعد دو که در پای آن مرقوم است بخواند البته شکست الطلسم میشود خواهد
حکیم ابوالمسیح از این سخن بدست ارخیا بوسه داد و گفت حقا که نشنیده دیگر بود و مانند دیده و انچه بر جناب ارخیا در عالم
مکاشفه ظاهر شده هرگز بر من از روی علم جفر من هم دریافته‌ام لیکن ترکیب تا حال نداده‌ام و آن حروف را که نوشته
آورده بود بنظر ارخیا و صاحبقران در آورد ارخیا ملاحظه کرده گفت همین اسم است بالجمله صاحبقران کتی ... ستان همه
مقدمات را در گرفت و کرمنجات را الیفی چشم و دل نسبت زد روز دیگر که مهر طلایی گشت از آفتاب طلائی
صاحبقران بعد فراغ از عبادت متوجه جبل الشرق گردید مهر سریع گفت غلام نیز همراه می‌آید صاحبقران قبول نکرده
گفت ای برادر مقدمات طلسم است خدا داند چه رو دهد مهر سماجت میکرد حکیم رمل انداخت راه نجات
مهر را منع کرد سریع السیر ناچار شد صاحبقران را بخدا سپرده چرخان نباه بلقیع مرتاض و غیره سفارش محافظت مهر
و دلالطرت کرد یاران تا پای کوه همراه صاحبقران بودند و چون آن عالیقدر قدم بالای کوه گذاشت مهر
و غیره با چشم گریان و دل بریان آن فلک‌کوکب را بخدای رب العزت سپرده مراجعت کردند مهر دولا
فطرت از آن وقت تا زمانی که صاحبقران از طلسم برآمد بعبادت الهی اشتغال نموده در مناجات بسر بردند

داستان رسیدن صاحبقران بمسجد اقصی و عبادت کردن و خواندن اسم اعظم و دریافتن طریق گشود طلسم چنانکه در
اقصی

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که چون صاحبقران
اعظم سلاح پوشیده دامن بر میان زده بقصد فتح طلسم بالای جبل الشرق برآمد بسبب صعوبت راه دلگیر
جانوران بمشقت تمام قطع مسافت میکرد تا بدهنه آن دره که درخت مذکور داشت رسید بقصد دخول گذشت
در کمال صلابت راه آن عالی جاه شتر آن شهریار فلک مقدار بصفحهای راه حواب نمای خود نشسته الشمس ابدار
دو حصه کرده قدم پیش گذاشت چون بقدر یکفرسخ قطع مسافت نمود قبه مسجد روشنی از زای چشمه چمان باحیث
آن کوه و نمارد نمایان گردید شکر ایزدی بجا آورده و دست برجه تمامتر قدم برداشت در محل چاشت داخل مسجد شد
طرفه مسجدی مختص دید که یک دیدن آن رنگ که دورت از دل می‌برد اصل مسجد از سنگ خام شفاف و گنبدها
از بلور صاف و منارها از یاقوت و زمرد بود و حوض در کمال تقطیع و لطافت از زر پاکیزه که گویا آب گوهر است
درمیان واقع شده عجب رونقی و طرفه صفائی داشت صاحبقران تکبیر گویان داخل مسجد شده اول وضو ساخته تحیت
مسجد بقدر بسر رسانید و تماشای مسجد کرد بعد از آن در پای محراب اوسط آمده آن اسم مرقوم را بنظر در آورد و عدد

القصه ظاهر شد اگر حروف ان اسم الهی را از روی
نورانی
صاحبقران

نعلبه روکشی بغیر از سبز چیزی نداشت اما ترجیح آن شهزاده یار

خواندن آن نیز در بیای آن مرقوم بود اول خوب بحافظه سپرد و بعد از آن در مسجد نشسته آغاز خواندن کرد و از آن وقت
تا آخر شب دو سه بهر از عبادت واجب بجز خواندن کار دیگر نکرد و هر چند گرسنگی بر آن شهزاده [illegible] در ربود و در آن
عالم دید که تختی از هوا بر زمین نزول کرد و شخصی محاسن سفید بر آن تخت متمکن آن سریر بود بجانب صاحبقران التفات
نمود و گفت ای صاحبقران هفت قلعه و هفت کشور دارای فرزند رشید حضرت اسحاق پیغمبر بگو چه مطلب داری صاحب
قران نظر بالا کرده بزرگی او را بنظر در آورده متوجه تقبیل پای تخت شد آن بزرگ مانع از تقبیل صاحبقران [illegible] پای را در یافته
محو از این امر نشد بلکه نمود تا تخت را بر زمین گذاشتند و دست صاحبقران گرفته بپیش کشید و با او معانقه فرموده جبین
مبین او را بوسه داد و فرمود تا ~~تخت را بر زمین گذاشتند~~ ای نظر یافته از نور سید المرسلین و ای کمر بسته حضرت
خاتم النبیین اعانت خاطرت باین سبب بر همه کس واجب است منکه آصف بن برخیا ام از احوال خیر مآلت اطلاع
تمام دارم مطلب خود بیان کن تا در تدارک آن بتوانم شاد کنم صاحبقران زمین بوسه کرد و سر بلند نمود بر حضرت سلیمان انگشتری را
حضرت که از احوال من واقف آمدند مطلب من نیز از جناب عالی پوشیده نخواهد بود فرمود بلی یک مطلب داری که از
اهم مطالب و مقصد اقصای آن گفت که مطالب جزئیه در ضمن آن بسیار بهم رسیده و آن وصال آن بدر برج حسن و جمال
و ماه اوج رفعت و کمال است که تو جلوه‌های او را مواجهه در عالم رؤیای صادقه دیده و آنچه صفت از خود رمیده و ترک
جاه و دولت خویش و اقارب نموده در تلاش او صحاری و بوادی و بلاد ناف در نوردیده خاطر [illegible] جمعدار
که عنقریب این مقصود در همین حدود بحصول می پیوندد و آنقدر که چشم تو در فراق مطلوبه بگریسته بعد از وصال لب
تو می خندد ای یاسیف الدوله بدانکه هر قدر مصیبت فراق بیشتر لذت وصال بیشتر است صاحبقران از این سخنان
رقت کرده گفت ای برگزیده درگاه الهی هیچ دلسوزی نداند چاره کار مرا شمع بگریز داغ هند سوخت تا مرا
دست هر کس مرا بدامان سبحه بوسیدم چه سود [illegible] بجلیس نگفته آخر عقده کار مرا تنها با وجود بشارت چنین بزرگ دلم
اطمینان نمی شود زیرا که فراق محبوبه بار دو نیم شده و مرا در حقیقت ضعیف تر از کاهی ساخته است حضرت
صاحبقران را تسلی داد لیکن چون وقت سر رسیده بود هر چند صاحبقران بقیه عددها یام فراق پرسید در جواب سکوت
نمود و چون صاحبقران از آن جناب سوال مطلب حال که گنبد طلسم باشد نمود فرمود که ای شاهزاده خورشید نژاد برای
این مطلب بخدمت افلاطون الهی که نیز حکیم بطلیموس و الیاس آرای مصرها است باید رفت و طریق وصول بخدمت
آن سرکرده علمای فحول آنست که وقت صبح چون هر جزئی همین اسم را که [illegible] هفت مرتبه خواند و بر روی
هوا دم کن و باید که آن وقت نظرت بالای قبه وسطی که از زمرد است باشد مقارن آن حال شتر مرغی که قدش برابر شتر
و بنا تی باشد از روی هوا نمودار گردد و جلی از اطلس مرصع بر دوش و تاجی بهرنگ زمرد سبز مانند خروس داشته باشد
و چهره مانند چهره انسان صاحب جمال باشد بیاید برابر تو استاده شود و بزبان فصیح انسانی از تو سوال مطلب نماید بگو ای جمیل

[illegible]

جمیل

جمیل گفت حضرت سلیمان مرا بجبل الشمس برسان او ترا بر پشت خود نشانیده راه پیمود اگر در تمام روز طی مسافت نموده
وقت عصر در پای جبل الشمس برساند و آنجا بر زمین گذارد و افتادی که حقیقت آن بر تو ظاهر شود بر تو اندازد و در
روشنی آن بالای کوه برو تمام راه خارستان است چنانکه در اکثر مواضع راه نیابی باید خنجر از کمر کشیده خارها را
ببری و قدم بالا گذاری تمام شب بر تو با نظر نبی بگذرد و زحمت تمام با حوالت راه باید اما وقت صبح منزل حکیم
افرقلوس الهی خواهی رسید و او ترا بفتح طلسم رهنمون خواهد کرد دیگر آنکه در این حجره را بگشا و میوه درخت خشک از آن
بیرون آر و تناول نما و دامن را نیز پر کرده و بر پشت کشتی مرغ نشین که عندالحاجت گردن بجانب تو دراز کند یک مشت
هر مرتبه بدهان او بگذار و چون او ترا بر زمین گذارد بگو باز مرا بتو حاجت خواهد افتاد و باید حاضر شوی چون قبول کند
دست از وی بردار پس صاحبقران همه را قبول کرد و آن تخت از نظر غایب شد صاحبقران نیز بحال تیقظ و انتباه باز آمد
اول در حجره نظر در آورد که همه پر از میوه یا اجسام بود حیرت کرد و گفت سبحان الله این میوه خشک و تر را در این
طاق ها که چیده باشد حال آنکه کسی بنظر نمی آید البته که تصرف جناب آصفی است بالجمله رفع جوع نموده اسم را خواند
بر هوا دمید آن مرغ پرواز کنان از روی هوا در رسید صاحبقران طرفه طایری دید که در مدة العمر هرگز ندیده
بلکه نشنیده بود با خود گفت حقا که این مرغ بخراج مملکتی می ارزد و اگر بهم رسد اما آن مرغ که خیال آدمی داشت بزبان
فصیح بر صاحبقران سلام کرد و سؤال حاجت نمود صاحبقران بموجب زبوده حاجت خود را عرض کرد پس مرغ پیش
آمد صاحبقران بر او سوار شد او راه گیلانان فلک گرفت صاحبقران ملتفت خود بر دامنه بود چون ساعتی از روز
بر آمد مرغ گردن خود بجانب صاحبقران دراز کرد و گفت طعمه مرا بده صاحبقران یک مشت میوه بدهان او گذاشت
او باز به پرواز آمد صاحبقران با خود گفت خدا رحمت کند آصف بن برخیا را که میوه را همین نشان داده که
این مرغ اگر طعمه نمی یافت مرا بر زمین می زد تا وقت عصر چهار مرتبه طعمه طلبید و وقت عصر بر زمین گذاشت
جمیل منجوا ست پرواز کرده برود صاحبقران زبوده ای جمیل جمیل مرا باز بتو حاجت خواهد افتاد تو فعلا حاضر شوی
گفت انشاء الله لیکن چند برگ شجره داودی تحصیل کرده برای من بیاوری که چشم مادرم بآن بینا شود صاحبقران گفت بسیار
خوب یا مادر به یا این ترکیب دارید گفت در عالم کسی که مادر نداشته باشد زبوده مسئله لیکن مرغ را با این صفت
نشنیده ام باز صاحبقران زبوده مسکینا حال تمام بتجربه داودی را نشنیده ام مرغ گفت حالا که بر سر کوه میرسی خواهی
دید آن را گفته پرواز کنان بدر رفت صاحبقران متوجه کوه شده و تا روشنی آفتاب بود قطع مسافت نموده
صحرا را سبز و خرم مثل صحرای پای کوه جبل الشرق یافت سیر کنان میرفت تا آفتاب غروب کرد صاحبقران بعبادت
ایستاد و چون فارغ شد با خود گفت در شب که نتوان راه رفت امشب در پای این درخت بگذرانم صبح روانه
خواهم شد اما ساعتی از شب بگذشت روشنی شب بر روشنی چراغ از جانب کوه نمودار شد ناگاه قرص آفتاب بنظر صاحبقران

میوه‌های گوناگون اندرون ... طاق در آن حجره یافت

زان وبر آمد که بقدر یک نیزه بلند شد و بایستاد صاحبقران متعجب شد با خود گفت مگر درین مقام شمس یا بر باده
است که بیش از یک ساعت شب نبود باز گفت شنیده‌ام که خط استوا محاذی کنند یا خطگاه است و از ان جا تا اینجا
مکان موافق عقل این قدر راه نیست که لیل و نهار با این قدر باشد آخر بخاطرش رسید که جناب آصفی زبود و بود بدکه
در اینجا آفتاب دیگر خواهی دید شاید این باشد حقیقت آن نیز معلوم خواهد شد بالفعل باید براه افتاد
که بسته قدم بجانب کوه گذاشت روشنی آفتاب بقراری که بود زیاده نمی‌شد اما صاحبقران بالای کوه برآمد غیر از یک
راه که براه درختان خاردار بود راه دیگر نداشت صاحبقران بموجب زبوده خنجر از کمر کشیده راه را پاک میکرد و
قدم پیش می‌گذاشت تمام شب حقیقی که روز آفتاب حکمت بود قطع مسافت نمود و چون یک ساعت از شب باقی ماند
آن آفتاب غروب کرد عالم تاریک شد صاحبقران بالای قله رسیده بود قرار گرفت بعد از یک ساعت آفتاب
حقیقی از جانب مشرق طلوع نمود صاحبقران براه افتاد کوه را بسیار مصفا و خوش هوا یافت قریب یک تیر راه
رفته بود ناگاه گنبدی بنظر صاحبقران درآمد که از سنگ سبز شفاف آنرا ساخته بودند چون نزدیک رسید دید که دریچه
عظیمی بدر و زمرد سبز گنبد است که از نهایت صافی و شفافی آنرا ساخته بودند با وجود عمق عمیق ته زمین بنظر می‌آید
که جا بجا صد طاق افتاده بود و در زمین گنبد مصلائی گذاشته و مرد بزرگی در کمال صلابت بر آن سجاده بعبادت
معبود حقیقی مشغول بود صاحبقران نزدیک رفت آنقدر بایستاد که او از عبادت فارغ شد آنگاه سلام کرد پیر نورانی
جواب داده بطاعت و کتابی را از گنبد برآورده مطالعه نمود بعد از آن اصطرلابی گرفته تاریخ و وقت را دریافته
پرسید صاحبقران را در بغل گرفته معانقه کرد و دست آن شهریار را بوسه داد و گفت بیا ای نور دیده و ادی
الا لیعبار ای نظر یافته نور رسید امروز ای نایب سلطان [illegible] و ای کشنده کافران و ابلیس پرستان بیا که از دیر گاه منتظر
تو بودم غیر از تو کسی نیست که قدم درین مقام تواند گذاشت علی الخصوص آدمی نژاد ضعیف بنیاد این را گفته صاحب
قران را آورده در پهلوی خود نشانید خود بار دیگر اندرون گنبد رفت گفت ای شهریار البته گرسنه خواهی بود ما حضر
که دارم برای تو حاضر کنم اما صاحبقران نظر بدریا [illegible] چه انداخت در وسط حقیقی آن درختی دید چتر دار که هر گلهای
رنگارنگ بر داشت و گل آن سفید مانند خوشه بردار بود و عطری داشت که شبیه هیچ گلی نبود و از هر گلی از یاسمین
و گل سرخ و امثال آن عطر آمیخته بود و بوی خوش بغایت موجب انبساط بود صاحبقران با خود گفت اگر غلط نکنم شجره
داودی که بزرگ آن جبل جبیل از زمین طلایه داشته همین درخت باشد درین اثنا حکیم افلاطوس از گنبد بیرون آمد نان
بود کاسه مرزی در دست داشت پیش صاحبقران گذاشت آن شهریار حیران شد که این چگونه غذا است
لیکن نخوردن آن ترک ادب دانست گرسنه هم بود دلش اگفت حکیم خورد لذتی یافت که در هیچ طعامی و میوه
نباشد حظ کرد و آنرا حمل بر تصرف حکیم نمود و اعتقاد دیگر بهم رسانید و از استاد خود حکیم اسقلیوس الهی یاد آورد

که نان ادویه

این زمین را آفتابی دیگر است
اینمکانرا مدار دیگرست

از کمال نظارت بیهوش شد

که زبان او نیز چنین لذت داده است چنانچه ذکر آن در مقدمه گذشت القصه چون از خوردن طعام فارغ شدند
صاحبقران پرسید که ای خورشید ممالک کمال و آسمان مهر و بدر و جلال و چند چیز که حیران شده ام سؤال آن از جناب عالی میکنم
اول آنکه این اخبار چیست که من مشاهده کردم دویم آنکه جناب عالی از چند گاه درین مقام که مجال دیو و پری نیست سکونت
دارند سیوم آنکه این درخت که مثل آن اصلاً بدیدن و شنیدن نیامده چه نام دارد حکیم اوربطوس [illegible] گفت ای شهریار مکرم
و ای صاحبقران اعظم بدانکه پیش از حضرت نوح و بعد از حضرت آدم حکیمی گذشته که تمام حکمای عالم از متقدمین
و متاخرین شاگرد او بود و حضرت ادریس پیغمبر علیه السلام که هرمس الهرامسه لقب یافته نیز شاگرد او است و آن جناب
مقدس را در بدایت اول آغا میمون مصری نام بود که نیز در تائید الهی و علم نامتناهی تمام عالم گویا در مشت او بود و آنجناب
مقدس محاذی زمین مصر در کوه قاف تماشاگاهی به علم خود ترتیب داد تا که تا قیامت نام او را زنده و نگهدار دارد اگر
کسی بحسب قسمت داخل آن تماشاگاه شود کمالات حکیم پیش بنی نوع خود بشمارد و او را به دعای خیر یاد کند و این سر
زمین در قاف موافق طبع سلیم حکیم عالیقدر قابلیت آن داشت که بعلم طلسم مکانی در آن ... عجیب و غریب و شهری که
اعظم بدین این طلسم است از جناب حکیم مصر العجایب نام یافته است صاحبقران فرمود ای جناب عالی حقا که از استماع
لفظ مصر العجایب طرفه اشتیاقی حیرت آمیز بخاطرم راه یافته چنانکه بآن خود کاری که از دم فرود بباشد و توقف یکساعت
در آن موجب آبلهای خاطر پریشان من سرگردان ... ملم بی اختیار در هوای تماشای این طلسم عجیبه می طپید اگر
ممکن باشد مرا رهنمونی باید کرد تا این آرزو بخاطرم نماند حکیم تبسم نموده فرمود ای صاحبقران اعظم تا زمان حضرت سلیمان علیه السلام
تماشای این مکان نصیب بیان از جمله محالات بود مگر کسی که در علم حکمت نظیر عصر و وحید دهر باشد او را اینهم بمشقت
تمام ممکن بود اما چون زمان آصف بن برخیا رسید و آن جناب احوال این تماشاگاه را شنیده و اشتیاق دیدن بهم رسانید
چون اسم اعظم مبدا است او را میسر شد و چون از طلسم بیرون آمد حکمای مجلس خود را طلبیده گفت زهی حیف است
که چنین مقام غرایب نشان از دیده تمام مردم روزگار پوشیده ماند و کمالات حکیم آغا میمون از جهان ... ب اختفا
بیرون نیاید قسمی باید کرد که اگر دیگری غیر از حکیم هم قصد کند تماشای این مقام فائز تواند گشت دیگر کسی را این توفیق از کجا
که تمام علم حکمت تحصیل کند بنا بر علیه حکما اتفاق نموده یک دروازه برای دخول این طلسم ترتیب دادند که عبارت
از چاهی باشد و نام آن چاه بئر الغرایب گذاشتند الا تا الوقت مصر العجایب دروازه دانست اکنون ممکن
است که غیر حکیم نیز صاحب طالعی را میسر آید و ای صاحبقران این طلسم مانند طلسمات دیگر شکست نمیتوان یافت که
کسی لوح را پیدا کرده نشان آن را بر طرف سازد نه بلکه مانند عجایبات الهی تا قیامت نشان او باقی خواهد بود و اما سیر
کنندگان موافق آنچه حکمای مجلس آصف از روی علم نجوم دریافته آغاز نهاده هر دو کس برایشان معلوم گشته از آن
جمله یکی آصف بود و دویم شاید یکی دیگر بهم رسد که حقیقت او بر هیچکس معلوم نیست آیا از جنس جن است یا از نوع بشر

لیکن چند علامات نوشته اند اگر در بعضی کسی که طالب این مطلب باشد موجود شود احتمال دارد که تماشای باطن طلسم
او را نصیب گردد صاحبقران پرسید که تماشای ظاهر طلسم همه کس توانند دید فرمود بلی این فیض عام است هر که خود را
تا باین مقام برساند و از آفات محفوظ ماند تماشای ظاهر طلسم علی قدر مرتبه او را میسر آید و اگر چنین نمی بود ساختن این
تماشاگاه لغو شمرده می شد صاحبقران فرمود علی قدر مرتبه چه معنی دارد گفت بحسب شجاعت شخص و کمالات او زبانی
دیگری در تماشا نامرئی است باز صاحبقران پرسید که این ملک قاف است و ساکنان اینجا همه دیو و پری اند چون
یکی از ایشان قصد تماشا کند چه آفت باو می رسد فرمود آن دیوان که از جنس مسوخات و از قبیل حیوانات اند اصلا
یقینی درین تماشا ندارند چه هنگامی که در روشنی آفتاب طلسم داخل شوند آتش در پیکر ایشان گیرد و همین حالت جنیان
است اگر در شکل بشری بگریزند و چون جنیان متشکل بشکل انسانی شوند و خدا پرست هم باشند بموقف داروغه
طلسم این تماشا ایشان را میسر است پرسید داروغه کیست فرمود حالا طلسم شناس صاحبقران دانست که جناب عالی حکیم
داروغه است صاحبقران فرمود ای معدن علوم غرایب دارای داروغه طلسم مصر العجایب این فیض هم چنانکه باید
عام شد فرمود عموم مثل این امور همین قدر می باشد پرسید که ای حکیم احوال بنی آدم چیست گفت تا حال کسی
ازین نوع بجز آصف علیه الرحمة دیگری نیامده صاحبقران باز پرسید که تماشای ظاهر طلسم چه قسم است
و مراتب آن چند اند که بحسب مراتب شخص جلوه میکند فرمود بعضی شنیدن نغمات دلکش و سازهای عجیب بهره می اندوزند
بی آنکه در چشم ایشان چیزی جلوه کند و جمعی را تلو طلسم و برج و باره آن بنظر می آید و آواز نغمات نیز بگوش
ایشان میرسد و جمعی صورت نازنینان را دیگر سازنده و خواننده می بینند و بعضی را مهمانی کنند طعام های گوناگون
خورانند و نغمات خوش آواز شنوانند و حسن های خوب خوب نمایند و وقت رخصت چیزی هم بایشان عنایت کنند
بعضی را یک مقام نمایند و بعضی چندین مقام و چند روز مهمان سازند بر همین مقررات دیگر را قیاس باید کرد چنانکه این
هیچمدان از زبان چه خود حکیم دانش آرای مصر می شنیدم که مقرر بود تفاوت مراتب تماشا از یک درجه
تا صد درجه و این طلسم مقرر است صاحبقران فرمود الحمد لله اکبر ای حکیم عالی قدر این مراتب برای کیست از نوع بشر که
تا حال بجز از حضرت آصف کسی این طلسم را سیر نکرده فرمود آنحضرت باطن طلسم سیر کرده و این سخن در ظاهر بود و قریب
ده کس از بنی آدم در عهد حضرت سلیمان تماشای ظاهر این عجوبه در آن زمان کرده اند و از جنیان نیز سه صد کس تا این
زمان متشکل بشکل بشری شده سعادت این تماشا حاصل کرده باشند صاحبقران فرمود در حق این احقر که در هوای
این تماشا دلم در پرواز است چه ارشاد است فرمود تماشای ظاهر مضایقه ندارد لیکن اکنون که شما کار شکست
طلسم اصفی مد نظر دارید چندی درین توقف باید داشت چرا که حضرت آصف شما را از سنا دور و رفقای شما نیز مقید
اند نجات ایشان نیز بر ذمه شما است صاحبقران فرمود آن علامات که در سیر کنندهٔ باطن طلسم مقرر است

ای حکیم

تعجب نصیبی

تماشایی

ملاحظه

ملاحظه نمائید بلکه در ما با حق تعالی این کرامت در لقب ما کرده با شما حکیم نمود و آن علامات در لوحی مرقوم است
و آن درجهای مدون و در وقت اخصح نیز ساعت معین است که با فضل مثبت صاحبقران چون آثار صدق از خطوط
جبین آن حکیم دانش رزین میخواند خاموش ماند و بر سر مطلب دیگر رفت پرسید جناب عالی از چند گاه در بیمکان سکونت
دارند نمود از وقت بنای طلسم دارد و عمر این طلسم بنام پدران من مقرر است عجب ارث بمن هم رسیده است
پرسید این آفتاب ساخته کدام وقت است گفت بما وقت که طلسم ساخته شد آفتاب نیز ترتیب یافت پرسید جرم
آفتاب از چه چیز است و طلوع آفتاب و غروب بااین هیچ که مشاهده کردم چگونه است گفت ای شهریار فلک وقار این آفتاب
حکمت که ساخته او بانی حکیم اول حکیم آغازیمون مصری است که از مدت بیست هزار سال طلسم او برقرار است و
دیرتر او دوازده ذرع زمین را روشن میدارد و قرص از طلای مدبر است که اسمای اعظم الهی در ساعت سعد بر آن
نقش کرده اند و در عقب او شمعی که آن از طلسم است روشن است که هیچ باد و ناجز صور اسرافیل او را خاموش نخواهد
ساخت و ضابطه طلوع و غروب او این است که چون یکساعت مستقیم از غروب آفتاب حقیقی منقضی می شود طلوع میکند
و چون یکساعت مذکور بطلوع او میماند[2] فرق در میان این دو آفتاب ظاهر باشد و چنین شنیده ام که چون وقت بطلان — [2] می ماند بغروب
این طلسم خواهد رسید اول این شمع که در پس پشت این آفتاب است خاموش خواهد شد بعد از آن روشنی آفتاب
باطل می شود و بعد از آن آثار طلسم نیز بر طرف میگردد و آن وقتی است که اسرافیل صور را دل خواهد دمید صاحبقران
احوال آن درخت که در میان دریاچه واقع بود و بوی گل آن دمبدم دماغ آن شهریار را معطر نمود سوال کرد نمود هم
این را شجره داوودی نام است خوردن او را خاصیت علت رمد و سبل و غیره امراض چشم را نفع تمام دارد و بلکه اگر چشم
کسی از نزول امثال آن از کار رفته باشد بینا میکند و خوردن گلش برص و جذام[4] مزمنه را بر طرف میسازد و بلکه نگاه — [4] جذام
داشتن آن با خود موجب حفظ از این امراض است و تحفگی دیگر دارد که چون باد می وزد مناسب وقت ادا از آن مقام
بگوش مستمعان میرسد صاحبقران متوجه شد همان وقت بادی در وزیدن آمد چون آن جناب از مقامات صاحب — مستمعان
وقوف بود گفته حکیم را راست شنید تعجب کنان هزار ابا گیا یاد کرد و آنگاه آن عالی نسب بر سر مطالب حال آمد و احوال
طلسم حیرت کده آصفی و طریق شکست آن و نجات یاران خود سوال کرد حکیم از بطوس لب بپاسخ گشود که ای
نظر کرده نور صاحب مقام محمود چون حضرت آصف بن برخیا بمرافق الوایب مکنت حکمای عجم ترتیب داده در
این طلسم شگرف آن را معمور کرده و آن همان را و بقدر رفتن طلسم را اسیر کرده بردن آمد از طرف خود بنورت
حکیمان دوران که گرد آن جد این احقر بجمیدان حکیم دانش آرای مصری بود طلسمی ترتیب داده که حیرت
کده آصفی مسمی گردانید و دارد و عمر آن را نیز[3] بتو عرض میکنم که در عالم واقعه بر من نیز معلوم شده که فاتح مذکور تو — [3] بحکیم مذکور قرار گرفت و از وجه
بدان و آگاه باش که اول چند برگ از این درخت برای سواری خود هم چنانکه جمل جبیل از تو خواسته است بعد — باز بفقیر منتقل شده و طریق فتح آن مذکور